قصّه های خوب

برای

بچّه های خوب

نگارش مهدی آذریزدی



۲

قِصّه های مرزبان نامه



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها : ۱۳۵ ریال



به‌نام خدا

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد دوم

چاپ نهم

قصه‌های خوب
برای
بچه‌های خوب

نگارش

مهدی آذر یزدی

جلد دوم:

قصه‌های برگزیده

از

مرزبان نامه



آذریزدی، مهدی
قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد دوم)
تصاویر متن و طرح جلد: محمد بهرامی
چاپ اول: ۱۳۳۸
چاپ نهم : ۲۵۳۵ شاهنشاهی
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی : ۱۷۱۹ — ۲۵۳۵/۱۱/۲۴
چاپ: چاپخانهٔ سپهر ـ تهران

در این کتاب می‌خوانیم:

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد دوم قصه‌های خوب است و دارای بیست و یک قصه است که همهٔ آنها از کتاب **مرزبان نامه** انتخاب شده و از اصل آن ساده‌تر نوشته شده.

کتاب **مرزبان نامه** هم مانند **کلیله و دمنه** یکی از کتابهای بسیار مهم و معروف در ادبیات زبان فارسی است. کتاب اصلی **مرزبان نامه** از دو جهت دارای اهمیت است: یکی از جهت مطالبش که نموداری از آن را در همین قصه‌ها می‌بینیم و دیگر از جهت انشاء آن که از آثار استادانهٔ ادبی است و چون دارای لغتهای مشکل عربی و دارای شیوهٔ عالی نویسندگی است اصل **مرزبان‌نامه** را بچه‌ها پیش از تحصیل دورهٔ دوم دبیرستان نمی‌توانند درست بخوانند خوب بفهمند (نمونه‌ای از انشاء اصلی آن را در صفحهٔ ۱۴۰ کتاب حاضر می‌توان دید.)

نام نویسندهٔ کتاب، مرزبان پسر رستم پسر شروین از شاهزادگان طبرستان در قرن چهارم هجری است که اصل کتاب **مرزبان نامه** را به‌زبان قدیم طبرستانی (مازندرانی) نوشته بوده و دویست سال بعد از آن، نویسندهٔ دیگری بنام «سعدالدین وراوینی» کتاب **مرزبان نامه** را به زبان فارسی ادبی قرن ششم درآورده است، بنابراین کتاب **مرزبان نامهٔ** معروف که چندبار هم چاپ شده و در کتابخانه‌ها هست یک اثر هشتصد ساله است یعنی هشتصد سال این کتاب را بزرگها می‌خواندند و تاکنون هیچ کس قصه‌هایش را به‌زبان ساده‌تر برای بچه‌ها ننوشته بود.

مرزبان نامه هم مانند **کلیله و دمنه** دارای حکایات بسیار است ـ در حدود ۷۰ حکایت اصلی و فرعی ـ که بعضی از آنها از زبان حیوانات گفته شده و بعضی دیگر از افسانه‌ها و داستانهای تاریخی است اما تمام مطالب و حکایات مرزبان نامه به کار امروز نمی‌خورد و به‌خوبی و شیرینی حکایات کتاب حاضر نیست و این بیست و یک قصه که از میان آنها برگزیده شده قصه‌های خوب **مرزبان نامه** است، قصه‌هایی است که همیشه و همه‌جا می‌تواند چیزی به‌خواننده بیاموزد.

کاری که من کرده‌ام این است که این قصه‌ها را با انشاء ساده‌تر نوشته‌ام تا دانش‌آموزان دبستان هم بتوانند بخوانند و همراه با تفریح و سرگرمی درسهای خوبی از آن بیاموزند.

در اول این کتاب هم یک صفحهٔ رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می‌خواهند کتاب را به‌دیگران به‌عنوان یادگاری و هدیه و عیدی بدهند برای نصب عکسشان و برای اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشد. امیدوارم این موضوع هم برای بچه‌های خوب خوشایند باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به‌دوستان خودتان هم سفارش کنید **قصه‌های خوب** را بخوانند.

(آذرماه ۱۳۳۸)

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزدی

آواز بزغاله

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده و خونخوار بود که در بیابانها بسر می‌برد و با شکار آهوها و خرگوشها و حیوانات صحرایی شکم خود را سیر می کرد. روزی از روزها که گرگ مشغول گردش بود وقتی بر بالای تپهٔ بلندی رسید پشت تپه را نگاه کرد و صحرای پهناوری در برابر خود دید که همهٔ زمینهای پست و بلند آن از علف و سبزه پوشیده بود و قدری دورتر در نزدیکی یک آبادی گوسفندان بسیاری دید که در صحرا پراکنده بودند و داشتند می‌چریدند.

گرگ گرسنه همینکه گوسفندها را دید از تپه سرازیر شد و در یک چشم به هم زدن خود را به نزدیک گوسفندها رسانید و برهٔ کوچکی را که از گله دور شده بود به نیش گرفت و خواست برگردد و در گوشه‌ای آن را بخورد. اما ناگهان سگ گله او را دید و واق‌واق کنان به طرف گرگ حمله کرد.

گرگ همانطور که برهٔ کوچک را به دندان گرفته بود پا به فرار گذاشت و سگ هم دنبال او می‌دوید. گرگ در حالی که می‌گریخت باخودش می گفت: «عجب گرفتار شدیم، تا حالا که همه‌اش گرسنگی و بیابان‌گردی بود، امروز هم که به این سرزمین پر نعمت رسیده‌ایم این سگ حسود نمی گذارد یک وعده غذای سیر بخوریم.»

گرگ می‌دوید و سگ هم دنبالش می‌دوید تا وقتی که نزدیک بود سگ به او برسد و چون گرگ خیلی از سگ می‌ترسد بره را به زمین انداخت تا بلکه جان خودش را در ببرد و سگ از دنبال کردن او دست بردارد. اما سگ همچنان او را دنبال می‌کرد تا اینکه گرگ به رودخانه‌ای رسید و از ترسی که داشت با یک خیز به آن طرف نهر آب پرید و چون سگ نمی‌توانست از روی آب بپرد یکی این طرف و یکی آن طرف نهر آب ایستادند.

سگ در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «ای گرگ حرامزاده حالا که به رودخانه رسیدی از چنگ من در رفتی اما اگر دفعهٔ دیگر گیر من بیفتی بلایی بر سرت بیاورم که در داستانها بگویند.»

گرگ جواب داد: «عجب سگ حسود بدجنسی هستی، مگر من به تو چه بدی



کرده‌ام که نگذاشتی بعد از دو روز گرسنگی یک لقمه خوراك چرب بخورم.»

سگ گفت: «چه بدی کرده‌ای؟ البته چون زورت به من نمی‌رسد و گوشت من هم خوراکی نیست نمی‌توانی قصد بدی به من داشته باشی، اما گناه تو این است که بیکاره و ظالم و بیرحم و مفتخور هستی و می‌خواستی برهٔ بیگناه را بکشی و بخوری.»

گرگ جواب داد: «بله، من همهٔ اینها را که گفتی هستم اما این فضولیها از تو زیادی است. مگر خود تو چه کار می کنی و مگر غیر از این است که همان بره را از چنگ من درآوردی تا خودت بخوری؟ آن هم توی این صحرا که پر از ناز و نعمت است و صدتا بره و بزغاله بیشتر هست، اگر راست می‌گویی و تو خودت هم ظالم و بیرحم نیستی می‌خواستی بگذاری این برهٔ کوچک را من بخورم، تو هم می‌رفتی یکی دیگر را می‌گرفتی و می‌خوردی، نه اینکه چشم نداشته باشی این را ببینی و دنبال من بیفتی و این یکی را هم از من بگیری.»

سگ گفت: «آفرین به این هوش! حالا فهمیدم که علاوه بر عیبهای دیگر احمق هم هستی، چون هنوز نمی‌دانی که من گوسفندها را نمی‌خورم بلکه من همراه آنها می‌آیم تا نگذارم حیوانات درنده‌ای مثل تو به آنها اذیت و آزاری برسانند.»

گرگ گفت: «این هم نشانی حماقت خودت است. حیوان بدبخت، مگر بیکاری یا عقلت کم است که بیایی گوسفندها را حفظ کنی و مرا هم از خورد و خوراك

بیندازی و خودت هم نخوری؟... اگر هم نمی‌توانی آنها را شکار کنی پس می‌خواستی از سر راه من کنار بروی تا من یکی از گوسفندها را بکشم و سهم خود را بردارم بقیه‌اش را هم تو بخوری و بعد هم با هم رفیق باشیم و هر روز همین کار را بکنیم.»

سگ جواب داد: «نخیر، لازم نیست برای من دلسوزی کنی، رفاقت با تو هم برای من ننگ است. ترا می‌گویند گرگ خونخوار و مرا می‌گویند سگ وفادار. من افتخار می کنم که وظیفه‌شناس و درستکار هستم. نگاه کن، این گردن‌بند زیبایی که به گردن من است نشان افتخار من است و چون من به گوسفندها آزاری نمی‌رسانم همیشه همراهشان هستم و خیال راحت و خاطر آسوده دارم و از کسی نمی‌ترسم و در شهر و ده و کوچه و خیابان پیش همه کس عزیز هستم، اما تو...»

گرگ میان حرفش دوید و گفت: «خوبه، خوبه! همهٔ اینها که گفتی به یک پول سیاه نمی‌ارزد. تو می‌گویی افتخار می کنی و گردن‌بند زیبا و خاطر آسوده داری و عزیز هستی؛ این حرفها همه شعر است، این حرفها را آدمها به تو یاد داده‌اند که نوکرشان باشی و برایشان سگ‌دوی مفت بکنی اما من می‌گویم گوسفند برای خوردن است. وقتی تو نمی‌خواهی بخوری چه همراه آنها باشی چه نباشی فایده‌ای برایت ندارد، دیگر اینکه می‌گویی راحت هستی، این هم نیست، چونکه تو بعد از اینهمه دوندگی و جوش زدن تازه محتاج دیگران هستی و اگر شب خوراکت را دیر بدهند صدای واق واقت به آسمان می‌رسد. اما من اگر هر روز یک خرگوش هم شکار کنم تا فردا سیرم و برای خودم آزادم، جهانگردی و کوه‌پیمایی می کنم، هرجا درختی و سبزه‌ای هست می‌نشینم و به آواز مرغها گوش می‌دهم، می‌آیم و می‌روم و همه هم از من می‌ترسند.»

سگ جواب داد: «هیچ این‌طور نیست و برعکس خودت از همه می‌ترسی و با اینهمه ادعا که گرگ درنده هستی از من می‌ترسی، از چوپان می‌ترسی، از آبادی می‌ترسی، از مردم می‌ترسی و چون بدکار و خونخوار هستی همیشه وحشی و همیشه گرسنه‌ای و هرجا هم سایهٔ تو را ببینند با تیر می‌زنند. حالا هم صلاح تو در این است که زود از همان راهی که آمده‌ای برگردی و دیگر تو را در این صحرا نبینم وگرنه هرجا که گیرت بیاورم پوست از تنت می کنم، حالا خودت می‌دانی.»

سگ این را گفت و به‌طرف گله برگشت و چون نزدیک غروب شده بود

همان‌طور که هر روز عادت داشتند بره‌ها، میشها، بزها و بچه‌هایشان را جمع کردند و سگ جلو جلو می‌رفت و گوسفندها دنبال او و چوپان هم پشت سرگله و به‌طرف آبادی روانه شدند.

گرگ خونخوار هم که آن روز ناامید شده بود اول می‌خواست از آنجا برگردد ولی چون از حرفهای سگ خشمگین شده و لجش گرفته بود باخود فکر کرد: «بهتر است در همین صحرا بمانم. هرچه باشد اینجا نعمت فراوان است. بیابانهای دیگر مثل آبی بود که ماهی نداشت و شکارگیر نمی‌آمد اما این صحرا مثل دریایی است که ماهی دارد و اگر امروز به تور ما نیفتاد فردا می‌افتد. از این گذشته باید با خوردن چندتا از این گوسفندها از این سگ فضول هم انتقام بگیرم و به او بفهمانم که گرگ یعنی چه.» بعد چون میدان را خالی دید جستی زد و از رودخانه پرید این طرف و مثل آدمهایی که دشمن را دور می‌بینند پهلوان می‌شوند صدای خود را بلند کرد و با فریاد گفت: «فردا همه را می‌درم، من از هیچ کس نمی‌ترسم، مرا می‌گویند گرگ، مرا می‌گویند گرگ خونخوار، هاف هاف، هاف هاف.»

آن وقت قدری در صحرا جستجو کرد و تپه‌ها وگودالها را وارسی کرد و تا نزدیک آبادی‌هم آمد اما چون صدای سگهای ده به‌گوش می‌رسید دوباره برگشت، روی یک تپه درازکشید و از همه طرف‌گوش می‌داد و نقشه می‌کشید که فردا چگونه سگ را غافل کند و چوپان را بترساند و ازگله گوسفند ببرد.

روز بعد تازه آفتاب صحرا را روشن کرده بود که از دورگلهٔ گوسفند پیدا شد و شبان با چوبدستی‌اش وسگ باگردن‌بند افتخارش آنها را همراهی می‌کردند.

گرگ‌گرسنه دندانهای خودرا روی‌هم فشار داد و در حالی که از صدای بع‌بع گوسفندها دلش قوت‌گرفته و حال خوشی پیدا کرده بود از تپه پایین آمد و در پشت یک بتهٔ خارسبز و پر پشت ایستاد تا فرصتی برای حمله به دست آید.

همینکه‌گوسفندان مشغول چرا شدند سگ‌گله جست و خیز کنان اطراف صحرا را وارسی کرد و با وضع ترس‌آوری صدا کرد تا اگر دشمنی در کمین هست بداند که سگ حاضر است وحساب کارخودش را بکند، بعد هم رفت بالای یک بلندی و نزدیک شبان ایستاد.

گرگ خونخوار هم با همهٔ هارت و پورت و رجزخوانی دیشب خود حالا که سگ و شبان را حاضر می‌دید جرأت نمی کرد به‌گله نزدیک شود و همانطور که‌گرگ

گلوی بره را می‌گیرد، ترس گلوی خودش را گرفته بود و بی‌صدا از پشت سایهٔ علفها به هرگوشه‌ای سر می کشید و می‌ترسید جلو برود تا عصر شد و موقع برگشتن گله به آبادی فرا رسید.

باز هم سگ از جلو به راه افتاد و شبان چوبدستی خود را تکان می‌داد و گوسفندها را صدا می‌زد تا همه را جمع کرد و دنبال سگ گله راه انداخت و خودش هم چوبدستی را روی دوش گذاشته دستهای خود را به آن آویزان کرد و از پی آنها روان شد.

وقتی آنها قدری راه رفتند گرگ دوباره رفت روی تپه و دید یک بزغالهٔ کوچک که پایش می‌لنگید ازگله عقب افتاده و با سایرگوسفندها فاصله پیدا کرده. گرگ باسرعت به طرف بزغاله دوید تا او را بگیرد. بزغاله ناگهان گرگ را دید و فهمید که اگرگرگ گلویش را بگیرد دیگر کار از کار می‌گذرد و چون طاقت جنگ و پای فرار هم نداشت به یاد حرف مادرش افتاد و به فکرش رسید که حالا موقعی است که باید حیله‌ای به کار ببرد و جان خود را نجات بدهد.

باید بدانیم که این بزغاله از وقتی که مادرش او را زاییده بود پایش شل بود. اول‌ها که خیلی بچه بود خودش نمی‌دانست که پایش با دیگران فرقی دارد ولی بعد که کمی بزرگتر شده بود این موضوع را فهمیده بود و خیلی غصه داشت. می‌دید بزغاله‌های دیگر دایم جست و خیز می کنند، این طرف و آن طرف می‌دوند ولی او نمی‌تواند پا به پای آنها بازی کند. این بود که مدتها غمگین بود و یک روز به مادرش گفت: «مادرجان، یا پای من را درست کن مثل همه راه بروم یا من دیگر ازخانه بیرون نمی‌آیم چون که نمی‌توانم مثل دیگران بازی کنم و یا اگر دشمنی به من حمله کند فرار کنم. من اصلا از این زندگی بیزارم، من نمی‌خواستم پایم لنگ باشد، چرا باید پای من شل باشد؟»

مادرش که بز هوشیار و زیرکی بود جواب داد: «بچه جان، زیاد هم غصه نخور چون که اگر پایت علاج نمی‌شود در عوض تو بچهٔ باهوشی هستی و می‌توانی چیزهای بهتری داشته باشی که ارزش آن از یک جفت پای سالم بیشتر باشد و هر چه عوض دارد غصه ندارد: اگر کمتر بازی می کنی عوضش می‌توانی بیشتر در فکر چیز یاد گرفتن باشی، اگر پایت شل است می‌توانی با کارهای خوب و رفتار پسندیده خودت را عزیز کنی، اگر نمی‌توانی از دشمن فرار کنی می‌توانی با فکر و تدبیر و حیله بر

دشمن پیروز شوی و اگر نقصی در بدن تو هست می‌توانی بیشتر مهربان باشی و هیچ وقت باخودپسندی و بدزبانی دل کسی را نرنجانی تا همه دوست و هوادار تو باشند. مگر آدمها را نمی‌بینی که بعضی نابینا هستند و بعضی افلیج هستند یا نقص دیگری دارند ولی باز هم هنری یاد می‌گیرند و دانشی به دست می‌آورند و اخلاق خوبتر پیدا می کنند و همیشه هم عزیز هستند و امیدوار و خوشحال زندگی می کنند.»

بزغالهٔ کوچک این حرف مادرش را همیشه به خاطر داشت که هر چه عوض دارد غصه ندارد. امروز هم وقتی دید نمی‌تواند با پای لنگ از چنگ گرگ فرار کند فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت حیله‌ای به کار ببرد. این بود که چند قدم به‌طرف گرگ پیش رفت و به اوگفت: «ای گرگ توانا، خوب کردی که خودت آمدی چون من ضعیف هستم و نتوانستم زودتر خودم را به تو برسانم.»

گرگ که انتظار داشت بزغاله فرار کند از این حرف تعجب کرد و ایستاد و پرسید: «مقصود چیست، مگر با من کاری داشتی؟»

بزغاله گفت: «می‌خواستم پیغام چوپان را برایت بیاورم. چوپان سلام رسانیده و می گوید چون امروز هیچ اذیت و آزاری از طرف تو به گلهٔ گوسفندان نرسیده و معلوم می‌شودگرگ خوبی هستی ما باید قدر تو را بدانیم. و اینک چوپان من را که بزغالهٔ ظریف خوش‌آوازی هستم پیش تو فرستاده تا اگر مایل باشی آواز خوبی برایت بخوانم که در موقع خوردن‌گوشت من بیشتر از خوراك خود لذت ببری اگر هم ذوق آواز نداری و بره‌های چاق و پرگوشت را بیشتر می‌پسندی به او خبر بدهم تا هدیهٔ امروز را برهٔ پرواری بفرستد و فردا هم مطابق میل تو یک‌گوسفند برایت بفرستد و هر روز هم همین طور. تا هم تو خیالت راحت باشد و هم چوپان حساب‌گوسفندهای مردم را داشته باشد.»

گرگ خونخوار با اینکه خیلی‌گرسنه بود از خوش‌زبانی بزغاله مغرور شد و فکر کرد: «اگر بخواهم مطابق رسم پدران خود رفتار کنم باید فوری این بزغاله را بخورم ولی حالا که چوپان خودش می‌خواهد هر روز غذای مرا بفرستد بهتر است خوشتر زندگی کنم و اگر آواز این بزغاله از صدای مرغهای صحرایی بهتر باشد بد نیست که هر روز موقع خوراك با آواز او اشتهای خود را تیز کنم و هر روز بره‌ای از شبان بخواهم و عیش خوبی داشته باشم، اگر هم دیدم آوازش خوب نیست که خودش را می‌خورم...» این فکر را کرد و به بزغاله گفت: «خوب، بهترین آوازت را



بخوان ببینم.»

بزغاله گفت: «ساز هم بزنم؟»

گرگ گفت: «بزن، ساز و آواز با هم بهتر است.»

بزغاله یک تکه چوب را که چند قدم دورتر افتاده بود نشان داد و گفت: «پس اجازه بده آن نی را بردارم.» بزغاله چند قدم دورتر رفت و آن تکه چوب را برداشت و به‌دهان خود نزدیک کرد و بـه‌بهانهٔ آواز خواندن ناگهان از سوز دل فریاد جگر خراشی برکشید که صدایش به‌گوش چوپان برسد. و چوپان پشت سر خود را نگاه کرد و مانند برق و باد با چوبدستی خود به‌طرف بزغاله دوید. هنوز گرگ از آواز بزغاله چیزی دستگیرش نشده بود که چوپان را بالای سر خود دید و دیگر مجال فرار کردن نداشت. چوپان گرگ را بخوبی ادب کرد و بزغاله را بغل کرد و به سلامت به‌گله رسانید.

درخت مراد

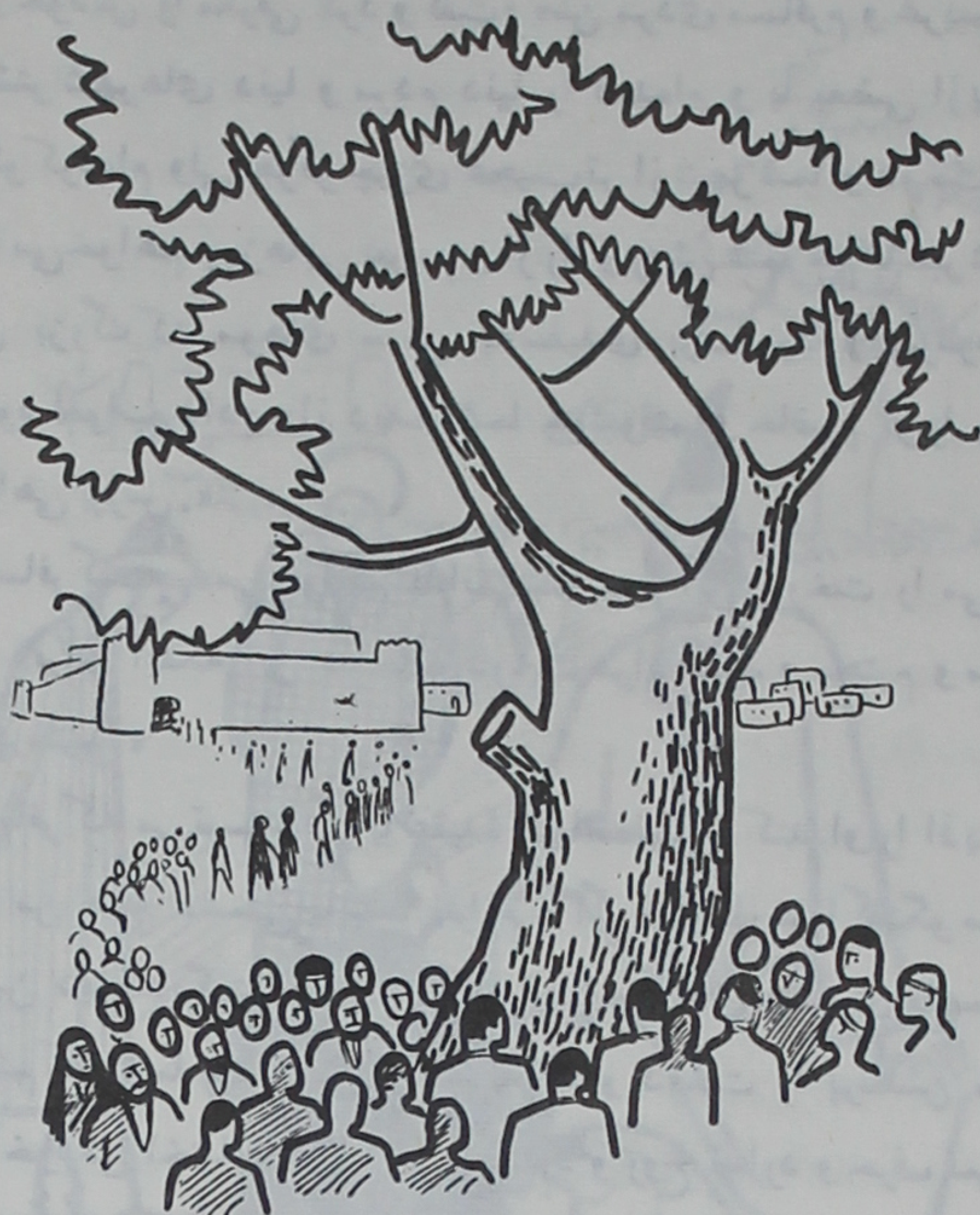
روزی بود و روزگاری بود. در یکی از شهرهای چین در زمان قدیم درختی بود که آن را درخت «مردم‌پرست» یا «درخت مراد» می‌گفتند و آن درختی بود بسیار بلند با شاخ و برگ فراوان که همیشه سبز بود و تنهٔ آن درخت هم به‌قدری کلفت بود که بایستی شش نفر دست به دست هم بدهند تا اولی بتواند از پشت درخت دست ششمی را بگیرد.

مردم شهر هم بت پرست بودند و این درخت را مانند بت می‌پرستیدند و هر هفته یک روز دور آن جمع می‌شدند و دعاهایی می‌خواندند و کسانی که حاجتی و مطلبی داشتند نذر و نیاز می کردند و پول و جواهرات نذری را در سوراخهایی که بر بالای تنهٔ درخت بود می‌ریختند و عقیده داشتند که درخت مراد حاجت ایشان را برآورده می کند و مرادشان را می‌دهد.

یک روز مرد مسافری که جهانگرد و دنیا دیده بودگذارش به آن شهر افتاد و دید همهٔ درها بسته است و کوچه‌ها خلوت است و بیشتر مردم دارند از یک دروازهٔ شهر بیرون می‌روند. مرد مسافر از کسی پرسید: «مگر امروز چه خبر است که مردم به صحرا می‌روند و شهر را تعطیل کرده‌اند؟» جواب دادند: «خبر تازه‌ای نیست، امروز روز جشن درخت مراد است و مردم برای طلب حاجت به‌زیارت درخت مراد رفته‌اند مگر تو درخت مراد را نمی‌شناسی؟»

مرد مسافرگفت: «نه، من مسافرم و غریبم، تازه به این شهر وارد شده‌ام و درخت مراد را ندیده‌ام.» گفتند: «بسیار خوب، تازه‌آمدی خیلی خوش آمدی، تو هم همراه ما بیا و اگر مرادی و مطلبی داری از درخت مراد بخواه.»

مرد مسافر همراه یک دسته از مردم به راه افتاد آمد بیرون دروازه و دید در میان میدان بزرگی که زمین آن را چمن کاری کرده‌اند درخت بسیار عظیمی هست و اطراف میدان در فاصلهٔ هزار قدمی درخت ساختمانهایی هست و بیشتر مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ در این میدان جمع شده‌اند و غلغله و هلهله‌ای برپا شده و مردم دسته به‌دسته دعاهایی می‌خوانند، درخت را زیارت می کنند، آن را



می‌بوسند و پرستش می کنند و از آن حاجت طلب می کنند.

مرد مسافر از تماشای این وضع تعجب کرد و از پیر مردی پرسید: «شما چه دینی و چه عقیده‌ای دارید؟» پیرمرد نگاه غضبناکی به مرد مسافر انداخت و جواب داد: «ما درخت مراد را می‌پرستیم، مگر نمی‌بینی و مگر تو دین نداری که این حرف را می‌زنی؟»

مرد مسافرگفت: «چرا، من هم عقیده‌ای دارم اما من مردی غریب و مسافرم و از اهل دین شما و شهر شما نیستم. آیا ممکن است مرا نزد پیشوای خودتان ببرید تا بعضی چیزها بپرسم و بفهمم؟»

پیرمرد گفت: «بیا تا تورا پیش کاهن بزرگ ببرم و او همه چیز را به تو خواهد گفت.»

مرد مسافر را به چادری که درگوشهٔ میدان برپا شده بود بردند و اجازه‌گرفتند و او را نزد کاهن بزرگ که پیشوای مذهبی شهر بود بردند. مرد مسافر رسم ادب را

به جا آورد و خودش را معرفی کرد و گفت: «من مردی مسافرم و غریبم و جهانگردی می‌کنم، بیشتر شهرهای دنیا و مردم دنیا را دیده‌ام و با بعضی از پیروان دینها و مذهبها گفتگو کرده‌ام ولی هرگز چیزی عجیب‌تر از شهر شما و درخت مراد ندیده‌ام این است که می‌خواهم چیزهایی بپرسم و از راه و روش شما هم باخبر شوم.»

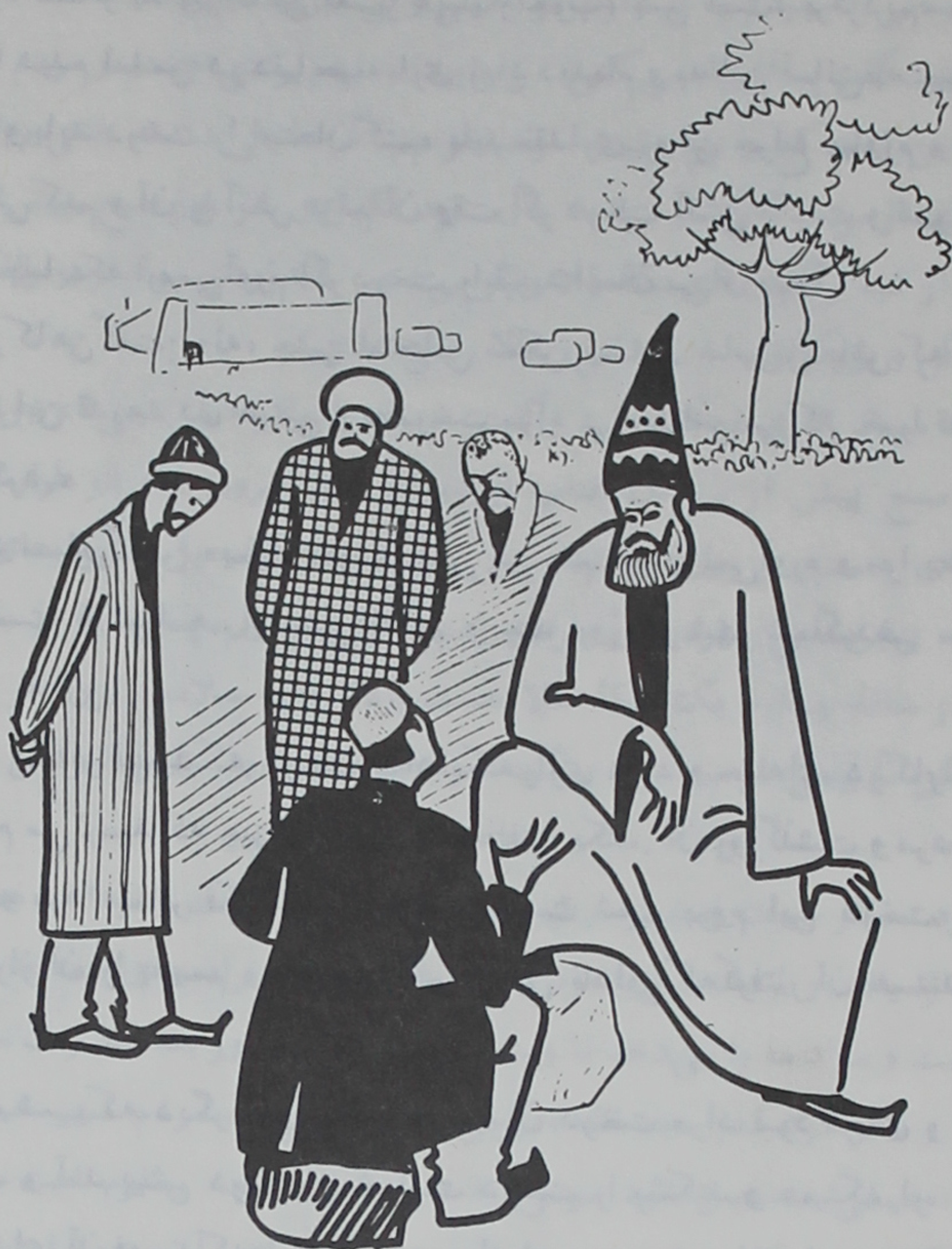
کاهن بزرگ که موهای سرش به‌سفیدی برف بود و پیرمردی مهربان و خوش‌زبان بود جواب داد: «از دیدار شما خوشوقتم و حاضرم تورا راهنمایی کنم. هرچه می‌خواهی بپرس.»

مرد مسافر گفت: «می‌خواهم بدانم شما چرا این درخت را می‌پرستید؟» پیر کاهن گفت: «برای اینکه این درخت، درخت مراد است و محترم و مقدس است ما هم آن را می‌پرستیم.»

مرد مسافر که می‌ترسید اگر با عقیدهٔ آنها مخالفت کند او را اذیت کنند گفت: «می‌دانید که من هیچ دشمنی با شما ندارم و اگر از رفتار شما گفتگو می‌کنم علتش آن است که من دین دیگری دارم و می‌خواهم چیزهای بیشتری بفهمم، ولی بسیار تعجب می‌کنم که شما همه‌چیز را گذاشته‌اید و درخت را پرستش می‌کنید، آخر درخت که از خودش اختیاری و اراده‌ای ندارد و روح ندارد و حرف نمی‌زند و چیزی نمی‌فهمد و کاری از دستش بر نمی‌آید و از خود شما عاجزتر است و اگر کسی بخواهد آن را بشکند و بسوزاند خودش را هم نمی‌تواند نگاهداری کند، چگونه از او مراد می‌خواهید و انتظار دارید که درخت برای شما کاری انجام دهد.»

پیر کاهن جواب داد: «خیلی چیزها هست که ما نمی‌دانیم و اگر تو بخواهی این‌قدر بد دل باشی که به‌هیچ چیز عقیده نداشته باشی کسانی که آفتاب و ماه و چیزهای دیگر هم می‌پرستند نمی‌توانند به‌تو جوابی بدهند، اما چیزی که هست این درخت را ما درست نکرده‌ایم، این درخت همیشه بوده و پدران ما آن را می‌پرستیدند ما هم می‌پرستیم، علاوه بر این این درخت اراده دارد، حرف می‌زند و خیلی کارهای بزرگ هم از دستش برمی‌آید که از دست هیچ کس بر نمی‌آید، این درخت حاجت مردم را روا می‌کند و هیچ درخت دیگری هم در دنیا نیست که این کارها را بکند، دیگر چه می‌خواهی؟»

مرد مسافر گفت: «ممکن است من هم حرف زدن درخت را ببینم؟» پیر کاهن گفت: «چرا ممکن نباشد، این درخت راهنمای مردم است و هرچه بخواهی به تو



جواب می‌دهد اما باید احترام آن را نگاه‌داری و آداب آن را بجا بیاوری و همراه ما باشی.»

مسافرگفت: «بسیار خوب، برویم چیزی از درخت بپرسیم.»

پیر کاهن همراه مسافر آمد و آدابی که می‌دانست بجا آورد و بعد به درخت گفت: «ای درخت مقدس، این مرد مسافر است و غریب است و می‌خواهد صدای تو را بشنود و با تو سخن بگوید.»

از درخت صدایی درآمد و گفت: «ما غریب راگرامی می‌داریم اما تا ایمان نیاورد و به‌دین ما در نیاید با او سخن نمی‌گوییم، او بیگانه است و باید اول دین ما راقبول کند.»

مرد مسافر به پیر کاهن گفت: «بسیار خوب، بس است، برگردیم، حرف زدن درخت را دیدم اما من در دنیا حیله‌بازی زیاد دیده‌ام و به این آسانی به چیزی ایمان نمی‌آورم و باید درخت را امتحان کنم، باید مقداری روغن چراغ بیاورم و درخت را روغن مالی کنم و آن را آتش بزنم آن وقت اگر درخت آتش نگرفت و نسوخت قبول می کنم، یا اینکه اره می‌آورم اگر درخت را نبرید ایمان می‌آورم.»

پیر کاهن گفت: «نه، چنین امتحانی ممکن نیست. خاموش باش که اگر مردم بفهمند تو این قدر بد دل هستی و به‌درخت مراد بی‌احترامی می کنی تورا قطعه قطعه خواهند کرد.»

مرد مسافرگفت: «بسیار خوب، پس من هم ایمان نمی‌آورم و مرا به خیر شما امیدی نیست با شما هم دشمنی ندارم و چند روز در شهر شماگردش می کنم و می‌روم.»

مرد مسافر فهمید که درخت مراد یک رازی دارد و حیله‌ای در کارش هست اما ازمردم می‌ترسید که چیزی بگوید و مخالفتی بکند. آن روزگذشت و مردم به شهر بازگشتند و مرد مسافر فکر کرد که «خوب است شب بروم این درخت را با تبر بشکنم و راز آن را بفهمم و مردم را هم از این نادانی که‌گرفتار آن هستند نجات بدهم.»

نیمه شب که دیگر هیچ کس در میدان درخت مراد نبود اره‌ای و تبری به دوش‌گرفت و آمد پیش درخت و خواست درخت را بشکند و همینکه اره را به آن کشید ازصدای آن فهمید که میان درخت پوك است پس تبر را برداشت تا تنهٔ درخت را با تبر بشکند.

در این موقع صدایی از درخت بلند شد وگفت: «ای مرد کیستی و چه می‌خواهی، اره را برای چه آورده‌ای؟»

مسافرگفت: «اره که چیزی نیست، تبر هم دارم و می‌خواهم تورا بشکنم و از بیخ و بن براندازم.»

درخت‌گفت: «مگر از من چه بدی دیده‌ای که با من دشمنی داری؟» مسافر گفت: «به من بدی نکرده‌ای اما تو مردم را فریب می‌دهی و از یاد خدا غافل می کنی و من می‌دانم که رازی و حیله‌ای در کار تو هست. می‌خواهم تورا رسوا کنم و مردم را ازگول خوردن آسوده سازم چون می‌دانم که از تو هیچ کاری ساخته

نیست و ایمانی که مردم به تو دارند از نادانی و بی‌خبری آنهاست.»

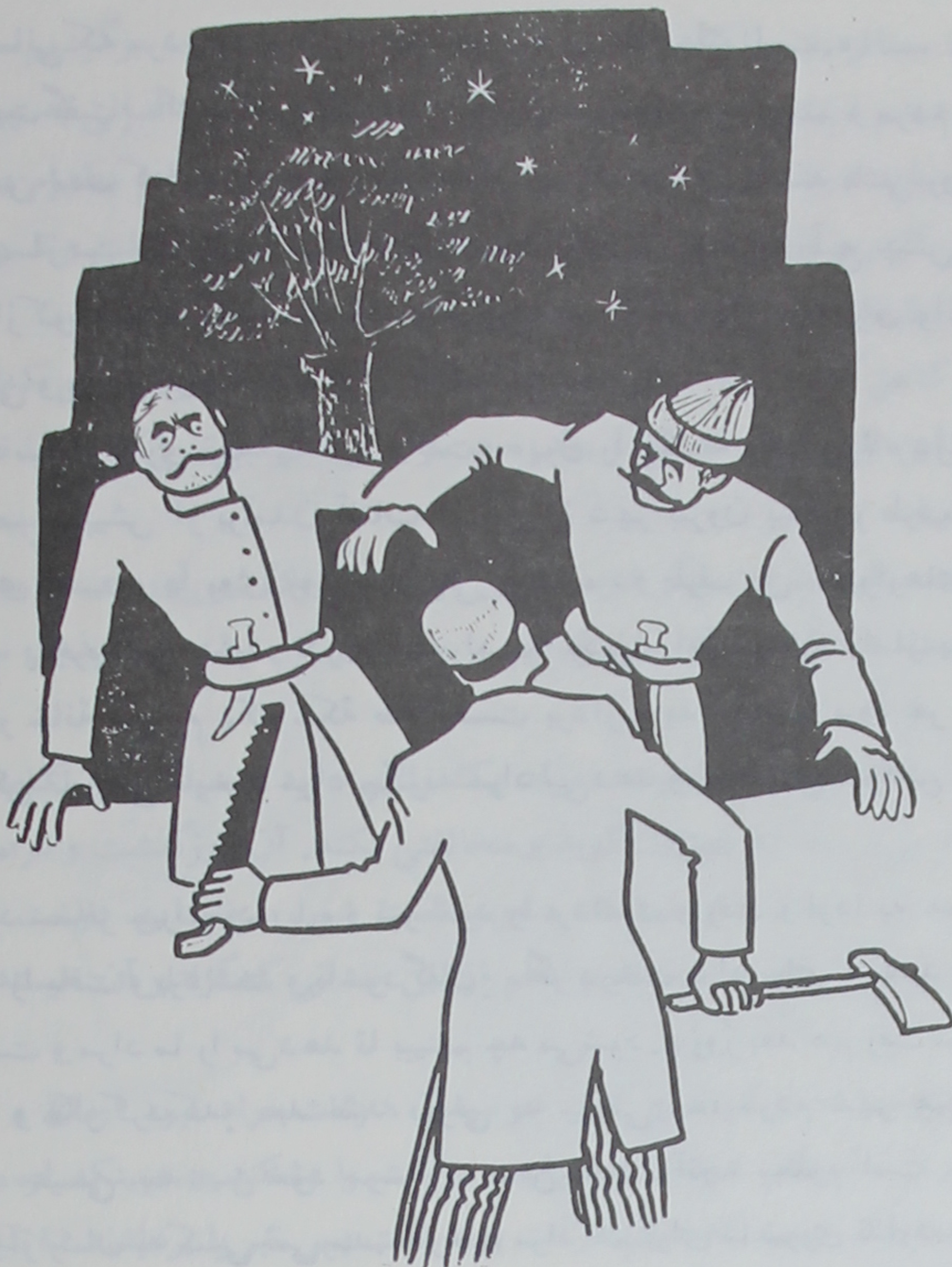
درخت گفت: «اشتباه می کنی، من درخت مردم‌پرستی هستم و مردم هم برای خوبیهای من است که به من عقیده دارند. تو هم اگر حاجتی داشته باشی روا می کنم و اگر دست از من برداری و مرا به حال خود بگذاری هر روز صبح پیش از اینکه آفتاب سر از کوه برآورد یک سکهٔ طلا به‌تو می‌دهم تا به‌زودی پولدار و توانگر بشوی و قدر بزرگی و بزرگواری ما را بدانی، حالا راضی شدی؟»

مرد مسافر قدری تعجب کرد و گفت: «پول را چگونه می‌دهی؟» درخت گفت: «هر روز صبح پیش از برآمدن آفتاب از دروازهٔ شهر بیرون بیا، در طرف راست تو رودخانه‌ای هست، بر روی رودخانه پلی هست، دو طرف پل دیوارهای کوتاهی هست که پنجره‌هایی دارد. در طرف راست، ردیف اول پنجره را از بالا بپایین بشمار، در خانهٔ چهارم یک سکهٔ طلا هست بردار و به سلامت برو، هر روز همین کار را بکن تا ببینی درخت مراد چگونه مراد می‌دهد و به دشمن خودش هم خوبی می کند.»

مرد مسافر حیرت زده، اره و تبر خود را برداشت و رفت و فردا به همان نشانی سکهٔ طلا را یافت و برداشت و باخود گفت: «اگر درخت مراد برای همه بد باشد برای ما بد نیست و مراد ما را می‌دهد تا ببینیم چه می‌شود.» روز بعد هم رفت سکهٔ طلا را برداشت و فکر کرد که: «بد نشد، پولی به ما می‌رسد، مردم شهر هم خودشان می‌دانند، عیسی به‌دین خود موسی به دین خود، آنچه معلوم است مردم بدی نیستند و آزارشان به کسی نمی‌رسد. درخت مراد هم برای ما ضرری ندارد.»

هفت روزگذشت و هر روز صبح مرد مسافر پیش از آفتاب می‌رفت سکهٔ طلای مفت را از خانهٔ چهارم پنجرهٔ دیوار پل برمی‌داشت و می‌رفت دنبال‌گردش و تماشایش. اما روز هشتم که رفت از سکهٔ طلا خبری نبود، این سوراخ را نگاه کرد، آن یکی را جستجو کرد، خانهٔ سوم، خانهٔ پنجم، ردیف دوم و همه جا راگشت و آه در بساط نبود. آن وقت اوقاتش تلخ شد و گفت: «تا حالا درخت مراد به ما باج می‌داد ما هم حرفی نداشتیم اما حالا معلوم می‌شود که درخت ما را فراموش کرده است امشب می روم به‌حسابش می رسم.»

نیمه شب اره و تبر خود را برداشت و به‌طرف میدان درخت مراد به راه افتاد. آمد و آمد تا وارد میدان درخت مراد شد اما همینکه قدم روی زمین چمن کاری



گذاشت از دوگوشهٔ تاریک میدان* دو نفر فریاد زدند: «آهای، سیاهی... ایست! بی‌حرکت! اگر از جایت تکان بخوری نابود می‌شوی!»

مرد مسافر از ترس همان‌جا ایستاد و آن دو مرد قوی‌هیکل پیش آمدند و گفتند: «دیوانهٔ خیره‌سر، نصف شب کجا می‌روی؟»

مرد مسافر از جان خود ترسید و گفت: «می‌روم درخت را زیارت کنم.»

گفتند: «این وقت شب موقع زیارت نیست، موقع خواب است. تازه اگر هم به زیارت می‌روی اره و تبر را کجا می‌بری؟»

جواب داد: «من مردی هیزم‌شکنم و اره و تبر اسباب کار من است که همه‌جا همراه می‌برم.»

گفتند «همراه داشتن اره و تبر در حضور درخت ممنوع است. آنها را همین‌جا بگذار و برو مرادت را بگیر و برگرد.»

ناچار مرد مسافر اره و تبر را گذاشت و تنها رفت پیش درخت و صدا زد: «ای درخت مراد.»

صدایی جواب داد: «چه می‌خواهی؟»

مسافر گفت: «من همان مرد غریبم که قرار بود هر روز صبح یک سکهٔ طلا بگیرم و امروز سکهٔ طلا در خانهٔ چهارم پنجرهٔ دیوار پل نبود.»

درخت گفت: «بله، سکهٔ طلا تمام شد و ممه را لولو برد، اگر هم جیک بزنی و به کسی از این موضوع حرف بزنی دستور می‌دهم مردم شهر، تو را ریز ریز کنند، تو آدم بی‌دین و گناهکاری هستی که به ما بی‌احترامی کرده‌ای.»

مرد مسافر گفت: «پس چطور تا حالا گناهکار نبودم و حالا گناهکار شدم؟»

درخت گفت: «تا حالا غریب بودی و مسافر بودی و مهمان بودی و ما می‌خواستیم در این شهر راحت باشی و یاد خیری از ما ببری، اما حالا که می‌خواهی اینجا بمانی باید ایمان بیاوری و طمع پول هم نداشته باشی.»

مسافر گفت: «پس چرا روز اول این حرف را نزدی که تکلیف خود را همان شب اول که اره و تبر داشتم بدانم؟»

درخت گفت: «شب اول تو قصد خیر داشتی و برای خدا آمده بودی ما هم به عقیدهٔ تو احترام گذاشتیم زیرا عقیدهٔ هر کسی محترم است اما حالا دین خودت را به سکه‌های طلا فروخته‌ای و برای پول آمده‌ای و مردی طمع کار هستی. دیگر اینکه آن روز ناشناس بودی و حالا ما تورا به مردم شهر شناسانده‌ایم. این را هم بدان که درخت مراد ریشه‌اش خیلی محکم است و توانا و هوشیار است و همانطور که در دوستی می‌تواند سکهٔ طلا ببخشد هنگام دشمنی هم می‌تواند جان تو را بگیرد و اگر قصد دشمنی داشته باشی جان سالم از این شهر به‌در نخواهی برد. حالا خود دانی.»

مرد مسافر فهمید که دیگر زورش به درخت نمی‌رسد زیرا نمی‌گذارند اره و تبر را همراه بیاورد. از آنجا بازگشت، اره و تبر خود را به خانه آورد و فردا از آن شهر بیرون رفت و به‌جهان‌گردی خود ادامه داد و به شهر دیگری رسید که مردمش خداپرست بودند. روزی در آن شهر پیشوای مردم را دید که او را مرشد می‌نامیدند و از آنچه در شهر بت‌پرستان دیده بود سخن گفت و گفت که «راز درخت مراد را

نفهمیدم که چگونه حرف می‌زد و چگونه مردم را دور خودش جمع کرده بود.»

مرشدگفت: «اگر می‌خواهی بدانی راز آن خیلی ساده است: این درخت صدها سال در اینجا بوده و درختی بوده مثل همهٔ درختها قدری بزرگتر و کهنسال‌تر. چون تنهٔ درخت بسیار کلفت بوده و نزدیک دروازهٔ شهر بوده حاکم قدیم شهر از داخل شهر دالانی اززیر زمین کنده و تا میان درخت نقب زده و میان درخت هم مثل بیشتر درختهای کهنسال پوك است. حاکم دیده‌بانی در آنجا گماشته تا وقتی جنگ می‌شود و از شهرهای دیگر لشکر دشمن به‌آنجا می‌آید از وضع صحرا و حرفهای آنها خبر بیاورد. یك روز مثلا دیده‌بان توی درخت ازسوراخی که بالای درخت هست با مردی دهاتی به‌شوخی حرف زده وگفته من درخت مراد هستم، مرد روستایی ساده‌دل باورکرده و نذر و نیازی به‌سوراخ درخت انداخته و مراد خواسته، اتفاقاً حاجت او به‌تصادفی روا شده، روستایی به‌دیگران‌گفته، دیگران هم باورکرده‌اند و برای درخت نذر و نیاز برده‌اند، آنها هم که توی درخت بوده‌اند دیده‌اند از این کارفایده می‌برند پولها راگرفته‌اند و حرفهایی زده‌اند، کم کم چند نفر حیله‌گر و حقه‌باز این درخت و راهرو زیرزمینی آن را برای فریب دادن مردم در دست‌گرفته‌اند و پول جمع کرده‌اند و چون کسی از راز درخت و نقب زیرزمین خبر ندارد خیال کرده‌اند که درخت چیز مقدسی است، برایش نذرکرده‌اند و در دلهای خود به آن گفته‌اند وگاهی مراد خود را یافته‌اند، کسانی هم که درخت را در اختیار دارند توانگر و قوی شده‌اند و از این راه استفاده می کنند. مردم هم به پرستیدن درخت عادت کرده‌اند و پسر از پدر یادگرفته تا به امروز رسیده. این است راز درخت مراد.»

مرد مسافرگفت: «پس چرا شب اول به‌من وعدهٔ سکهٔ طلا داد و بعد مرا ترسانید.»

مرشدگفت: «سبب آن بود که تا آن روز کسی نخواسته بود درخت را بشکند و حیله‌گران راحت بودند. آن شب ترسیدند رسوا شوند و دکانشان تخته شود و به‌تو وعدهٔ سکهٔ طلا دادند. هفتهٔ بعد که مردم به‌آنجا رفتند درخت‌گفت «دشمنی در شهر ما پیدا شده و شبها به‌درخت بی‌احترامی می کند...» و بعد از آن شبها چند نفر را آنجا گماشتند و چون دیگر از رسوایی نمی‌ترسیدند سکهٔ طلا را ندادند. اگر هم می‌خواستی حرف بزنی کسانی که از این کارنان می‌خوردند تو را نابود می کردند.

مرد مسافرگفت: «حالا فهمیدم، خوب، چرا دیگران نمی‌روند مردم شهر را

باخبر کنند و درخت را رسوا کنند؟»

مرشدگفت: «مردم آن شهر نادانند و به‌آسانی باور نمی‌کنند و به‌پرستش درخت عادت کرده‌اند و دیگران را بی‌دین و دشمن درخت مراد می‌دانند. اگر هم کسی به‌قصد دشمنی با درخت به‌آنجا برود باید با حاکم شهر بجنگد زیرا او کسی است که حالا صاحب درخت مراد هم هست.»

مرد مسافر دیگر حرفی نداشت. اسرار شهر بت‌پرستان را هم فهمیده بود و باز هم می‌رفت که شهرهای دیگر دنیا را ببیند.

ماهیخوار توبه کار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرغ ماهیخوار بود که پیر شده بود و چون از زرنگی و چابکی افتاده بود دیگر نمی‌توانست زود زود ماهی بگیرد. مدتها کنار جویباری بی‌حرکت می‌نشست و انتظار می کشید تا ماهیها به‌نزدیک او برسند اما همینکه می‌خواست آنها را غافلگیر کند، تا به‌خودش می‌جنبید و خود را آمادهٔ حمله می کرد ماهیها فرار می کردند. کم کم از بی‌خوراکی لاغر و رنجور شده بود و فهمید که دیگر نمی‌تواند به‌تردستی و زور خود بنازد و با خودش قرارگذاشت که وضع رفتار خود را تغییر بدهد.

این بود که یک روز آمد کنار جویبار همانجا که همیشه ماهی می‌گرفت خوابید وگردن خود را آویزان کرد و بنا کرد زیر لب دعا خواندن و زاری کردن که: «خدایا خداوندا، مرا ببخش، این بندهٔ روسیاه‌گناهکار را ببخش، خدایا من به‌ماهیهای بیچاره رحم نکردم اما تو به‌من رحم کن و توبه‌ام را قبول کن...» و از اینگونه حرفها...

ماهیخوار همانطورکه خوابیده بود و توی آب نگاه می کرد این حرفها را زمزمه می کرد تا اینکه یک ماهی که از آنجا می‌گذشت صدایش را شنید. ماهی خوب‌گوش داد و دید مرغ ماهیخوار است که آنجا خوابیده و دارد مناجات می کند و دیگر مانند همیشه درکمین ماهیها نیست.

ماهی جرأتی به‌خود داد و پیشتر آمد و دید که ماهیخوار باز هم توجهی به‌او ندارد و دارد با خودش حرف می‌زند. این بود که ماهی او را صدا زد و پرسید: «چه شده؟ چراگریه و زاری می کنی؟ مگر بلایی به‌سرت آمده؟»

ماهیخوار جواب داد: «اگر بلایی از آسمان بر سرم آمده بود باز بهتر بود اما من خودم بلا را به‌خود خریده‌ام، من دیگر پیر شده‌ام، گوشهایم درست نمی‌شنود، چشمهایم خوب نمی‌بیند، زانوهایم می‌لرزد و از بس به‌ماهیها بدی کرده‌ام امروز یار و یاوری و پرستاری هم ندارم، همه مرا مرغ گناهکار و مردم‌آزار می‌دانند، همه از من می‌ترسند و حالا که می‌بینم نزدیک است عمرم تمام بشود از بدیهای خود

شرم دارم و از خدا آمرزش می‌خواهم.»

ماهی کمی دلش سوخت ولی از کینه‌ای که داشت گفت: «راست می‌گویی، خیلی در حق ماهیها ظلم کرده‌ای. تا موقعی که جوان بودی فقط به‌فکر خوشی خودت بودی و خیال می کردی هرچه از هرجا به‌دستت افتاد باید بخوری، چرا مرغهای دیگر این کار را نمی کنند؟ مگر مرغ در صحرا کم است و مگر روزی حلال کم است که می‌آمدی ماهیهای بیچاره را می‌گرفتی؟ اما خوب، حالا هم زیاد غصه نخور، اگر به‌راستی پشیمان شده باشی و دیگر مردم‌آزاری نکنی خدا خودش تورا می‌بخشد.»

ماهیخوار گفت: «بله خدا می‌بخشد اما خدا حق خودش را می‌بخشد حق مردم را که نمی‌تواند ببخشد. من از روی نادانی به‌ماهیها بدی کرده‌ام، الان ماهیهای زیادی توی آب هستند که من پدر یا پسر یا دختر یا عمه و خالهٔ آنها را خورده‌ام و آنها مرا نمی‌بخشند، من از این می‌ترسم که آنها ازگناه من صرف‌نظر نکنند و روز قیامت گرفتار شوم.»

ماهی گفت: «خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی، آیا می‌خواهی دوباره آن ماهیها را زنده کنی و تحویل بدهی؟»

ماهیخوار گفت: «نه، این کار را نمی‌توانم ولی امروز برای همین به‌اینجا آمدم که به‌ماهیها پیغام بدهم، همه بیایند و جمع شوند تا من عذری که دارم بگویم و از آنها طلب عفو کنم، آن وقت اگر قبول کردند آن‌قدر از صحرا برایشان گندم و برنج و میوه و خوراکی بیاورم تا حق آنها ادا شود و عوض بدیهای گذشته خوبیهای بسیار بکنم تا ایشان ازمن راضی شوند.»

ماهی حرفهای ماهیخوار را باور کرد وگفت: «حالا که اینطور است من می‌روم این خبر را می‌برم و جوابش را می‌آورم.»

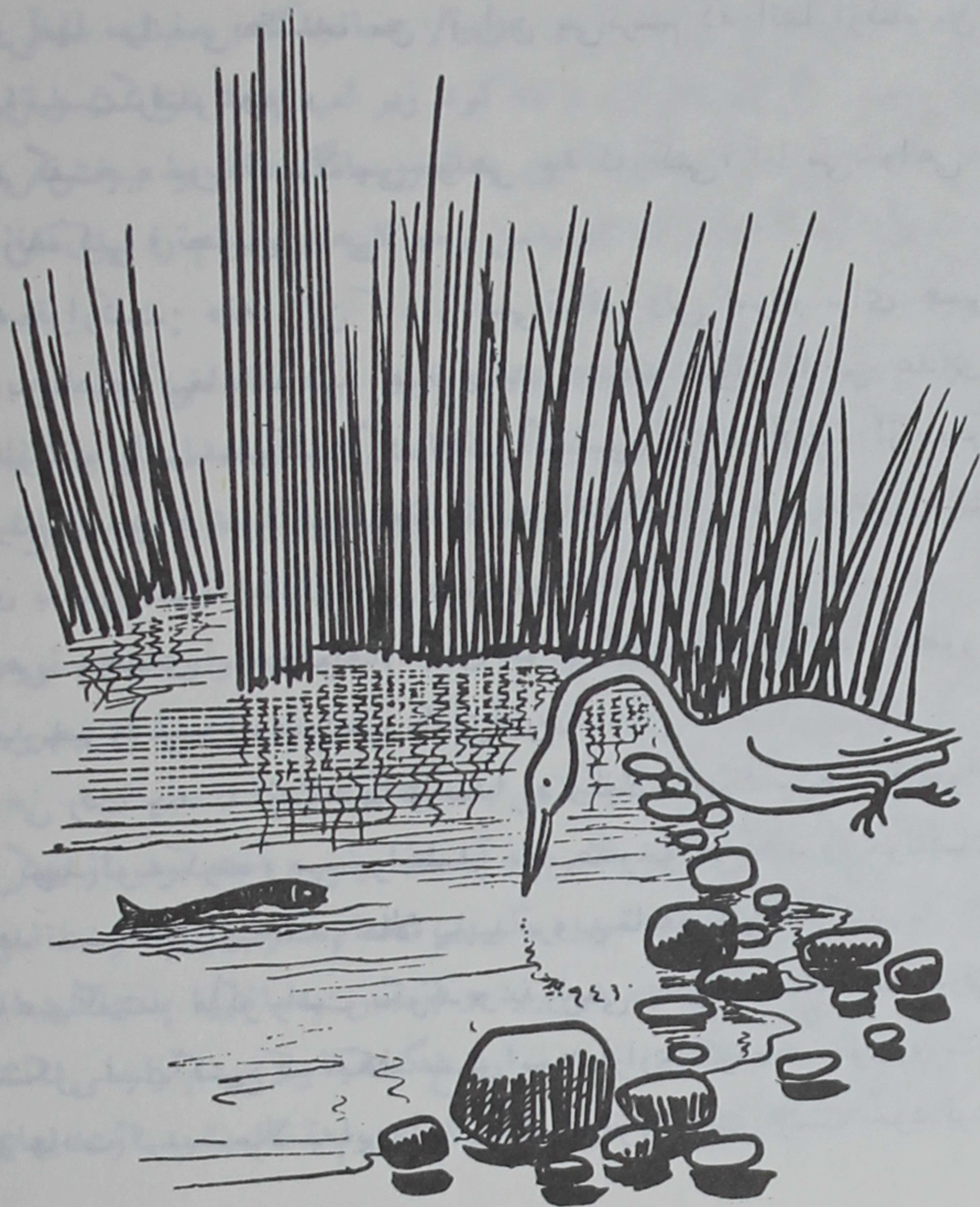
ماهی رفت چند تا از ماهیها را صدا زد وگفت: «یک مرغ ماهیخوار آمده لب آب و می‌گوید توبه کرده و می‌خواهد از همه عذرخواهی کند و خونبهای عزیزان ما را بدهد تا خدا او را ببخشد. حالا بیایید برویم تا عذرخواهی کند.»

ماهیها گفتند: «اگر راست بگوید و به‌راستی پشیمان شده باشد حرفی است، اما خیلی مشکل است کسی که یک عمری مردم‌آزاری کرده و خون و مال مردم را خورده و عادت کرده، حالا به‌این آسانی دست از کارهای زشت خود بردارد. اصلا

مرغ ماهیخوار همیشه مرغ ماهیخوار است. ما این حرفها را باور نمی کنیم.»

ماهی گفت: «نه، کینه نداشته باشید. وقتی کسی پشیمان شد و توبه کرد باید توبه‌اش را قبول کرد وگرنه وقتی از بخشش مأیوس بشود دوباره لج می کند و مردم‌آزاری را از سر می‌گیرد و آن وقت ما هم گناه داریم که برای توبه کردن به‌او کمک نکرده‌ایم.»

ماهیها گفتند: «تو هنوز مردم را نمی‌شناسی. توبه و پشیمانی آن است که وقتی کسی توانایی دارد بدی نکند وگرنه وقتی کسی زور مردم آزاری ندارد توبه‌اش توبه نیست، این توبه یک جور حیله است که باز یک طور دیگر استفاده کند، همهٔ گناهکارها وقتی پیر می‌شوند توبه می کنند و همان حرفهایی را که در زمان جوانی از پیرها قبول نمی کردند همان حرفها را می‌زنند، چطور ماهیخوار تا حالا نمی‌دانست این کارها گناه دارد و حالا که پایش لب گور است حالا فهمید؟»



ماهی گفت: «حالا بعد از همهٔ این حرفها آیا اگر همه جمع شویم و او عذر-خواهی کند وگناهان خود را پاك کند چه عیبی دارد؟»

ماهیها جواب دادند: «عیبش این است که ما حرف ماهیخوار را باور نمی کنیم و فکر می کنیم این هم یک‌جور حیله است که می‌خواهد ما را به‌دام بیندازد. ولی اگر تو خیلی دلت می‌سوزد برو به‌او بگو ماهیها می‌گویند سخنرانی و عذرخواهی لازم نیست، توَبه کردن هم جنجال و هیاهو نمی‌خواهد، تو اگر راست می‌گویی تا آخر عمرت ماهی نگیر ما از تو راضی هستیم. گندم و برنج هم خودت بخور که ازگرسنگی نمیری.»

ماهی که دلش به‌حال ماهیخوار سوخته بود برگشت و به‌ماهیخوار گفت: «من رفتم و پیغام تو را بردم. راستش این است که ماهیها به‌تو اعتماد ندارند و می‌گویند اگر تا آخر عمر دیگر ماهیها را اذیت نکنی از تو راضی می‌شوند و دیگر آمدن آنها پیش تو لازم نیست.»

ماهیخوار شروع کرد به‌گریه کردن وگفت: «دیدی من چقدر بدبختم که حالا هم که توبه کرده‌ام باور نمی کنند، من این درد دل را به کجا ببرم و به‌چه کسی بگویم که مردم حتی یک پیر پشیمان را هم نمی‌بخشند ای وای که چه دوره‌ای و چه روزگاری شده! هیچ کس حرف هیچ کس را باور نمی کند، می‌بینی مردم چقدر بی‌انصاف شده‌اند، آنها خودشان قبول دارند که من زور مردم آزاری ندارم ولی باز هم حاضر نمی‌شوند با من روبرو شوند و دو کلمه حرف مرا بشنوند، من اگر می‌خواستم ماهی بگیرم که دیگر این عجز و التماس لازم نبود.»

ماهی بیشتر متأثر شد وگفت: «راست می‌گویی من هم هیچوقت ندیدم مرغ ماهیخوار اینطور به ماهیها احترام بگذارد. معلوم است که نیت بدی نداری ولی خوب، ماهیها احتیاط می کنند، مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.»

ماهیخوار گفت: «معلوم است که تو ماهی چیزفهمی هستی و خوب به‌درددل من میرسی، اگر همه مثل تو بودند دنیاگلستان می‌شد. حالا برای اینکه خوب خاطر-جمع بشوند، من در اینجا در حضور تو قسم می‌خورم و خدا را شاهد می‌گیرم که هیچ قصد بدی ندارم و فقط می‌خواهم چند کلمه با ماهیها حرف بزنم تا این عقده از دلم بیرون برود و راحت باشم، حالا خوب شد؟ قسم هم خوردم.»

ماهی گفت: «من پیغام تورا بردم و جواب را آوردم، اما آنها از هیکل تو

وحشت دارند، ازگردن بلند و نوك دراز تو می‌ترسند، چه باید کرد، آنها می‌گویند ما و ماهیخوار از جنس هم نیستیم و ماهی خوراك ماهیخوار است و کسی که عقل دارد با ناجنس راه نمی‌رود زیرا ممکن است ناگهان طبیعت ماهیخوارىِ تو به‌جنبش بیاید و کار خود را بکند.»

ماهیخوارگفت: «خوب، یک کار می کنیم از همهٔ کارها بهتر، توکه ماهی با انصافی هستی برو از ته آب یک رشته از آن علفهای محکم بیار تا بگویم چه باید کرد.»

ماهی رفت یک رشتهٔ دراز علف آورد.

ماهیخوارگفت: «حالا من سرم را می‌گذارم کنار جوی آب، تو هم این رشته را بیار و محکم برگلوی من ببند که اصلا هیچ ماهی نتواند ازگلوی من پایین برود و فقط دهان من برای حرف زدن آزاد باشد، آن وقت برو ماهیها را خبر کن تا بیایند و با خاطر جمع و خیال راحت به‌حرفهای من گوش بدهند من هم عذرخواهی کنم و توبهٔ خود را بگویم و بعد بروم خوراکها را بیاورم توی آب بریزم و بدانیم که در این چند روز عمر باقیمانده دیگر ما با هم یکرنگ و مهربان هستیم.»

ماهی فکری کرد و با خود گفت: «بد نیست، دیگر هیچ بهانه‌ای باقی نمی‌ماند،گردنش را محکم می‌بندم و بعد ماهیها بی‌ترس و واهمه می‌آیند با هم آشتی می کنند و بعد ما و او هر دو طرف راحت می‌شویم، ثواب هم دارد.» ماهی رشته را برداشت و آمد که‌گردن ماهیخوار را ببندد ماهیخوار هم فرصت را غنیمت شمرد و ماهی راگرفت و خورد. و قدری هم آب رویش خورد و زیر لب گفت: «خوب، این خوراك امروزمان، تا فردا هم خدا بزرگ است. شاید باز هم یک ماهی احمق پیدا شود و حرف ما را باور کند.»

پیاده و سوار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد بزاز بود که کارش جامه فروشی در دهات بود. هر چند وقت یک بار از شهر پارچه‌های گوناگون می‌خرید و به‌ده‌های اطراف می‌برد و می‌فروخت و باز به‌شهر می‌آمد.

یک‌روز این بزاز دوره‌گرد داشت از یک ده به‌ده دیگر می‌رفت که چندین فرسخ دور بود و وقتی از آبادی خارج شد و به‌راه بیابانی رسید به‌مردی اسب سوار برخورد که آهسته آهسته از میان راه می‌رفت. مرد بزاز که بستهٔ پارچه‌ها را به‌دوش داشت بسیار خسته شده بود و وقتی دید اسب سوار هم آرام آرام می‌رود و می‌توانند با هم همراهی کنند به‌سوار گفت: «آقا، من خیلی خسته شده‌ام و این کوله‌بار من هم بر دوشم سنگینی می کند. حالا که ما هر دو از یک راه می‌رویم اگر ممکن باشد این بسته را نیم ساعتی روی اسب جلو خودت بگیری تا من از خستگی دربیایم از جوانمردی تو خوشحال و دعاگو خواهم شد.»

سوار جواب داد: «نمی‌دانم عذری که دارم چطور بگویم، حق با تو است که کمک کردن به‌همنوع کار پسندیده‌ای است و ثواب هم دارد اما از این متأسفم که اسب من دیشب تیمار ندیده و کاه و جو هر روزی خود را نخورده و چون تاب و توان راه رفتن ندارد سربارگذاشتن روی او از بی‌انصافی است و می‌ترسم خدا را خوش نیاید.»

مرد بزاز گفت: «بله، حق با شماست.» و دیگر حرفی نزد همینکه چند قدم دیگر پیش رفتند ناگهان از زیر یک بته خار کنار جاده خرگوشی بیرون دوید و پا به فرار گذاشت و رفت صد قدم دورتر نشست. اسب سوار وقتی خرگوش را دید اسب خود را هی زد و بنا کرد دنبال خرگوش تاختن؛ خرگوش دوباره شروع کرد به‌دویدن، او از جلو و اسب‌سوار از دنبال او رفتند تا بقدر دو میدان از مرد پارچه‌فروش دور شدند.

مرد بزاز وقتی دویدن اسب را دید به‌فکر افتاد و در دل گفت: «چه خوب شد که سوار کوله بار مرا نگرفت وگرنه وقتی می‌خواست اسبش را بدواند من



نمی‌توانستم پیاده همراه او بروم و ممکن بود سوار هم به‌فکر بدی بیفتد و پارچه‌های مرا ببرد و دیگر دستم به‌او نرسد.»

اتفاقاً اسب سوار هم پس از اینکه مقداری رفته بود به‌همین فکر افتاد و با خودگفت: «اسبی به‌این خوبی دارم که هیچ سواری هم نمی‌تواند به‌او برسد، خوب بود بسته بار بزاز را می‌گرفتم و بر می‌داشتم و می‌زدم به‌بیابان و می‌رفتم...»

سوار این فکر را کرد و سر اسب را برگردانید و آهسته آهسته برگشت تا به‌نزدیک مرد جامه فروش رسید و به‌اوگفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، تورا تنها گذاشتم و رفتم خرگوش بگیرم آن هم قسمت نبود و نشد، راستی چون هنوز تا آبادی خیلی راه داریم دلم راضی نشد تنها بروم و دیدم خدا را خوش نمی‌آید که تو پیاده و خسته باشی و من هم اسب داشته باشم و به‌تو کمک نکنم، حالا بستهٔ پارچه را بده تا برایت بیاورم و خودت از خستگی دربیایی. اسب هم برای این ده من بار نمی‌میرد. به‌منزل می‌رسد و جو می‌خورد و خستگی از تنش در می‌رود.»

مرد بزازگفت: «از لطف تو متشکرم اما دیگر راضی به‌زحمت شما نیستم زیرا

من اشتباه کرده بودم و بعد از پیدا شدن خرگوش و دویدن اسب من هم درس خودم را یادگرفتم که باید بار خودم را به‌دوش خودم بکشم و اگر کمی خسته می‌شوم درعوض خاطرم آسوده‌تر خواهد بود.»

گربه و موش

روزی بود و روزگاری بود. یک گربه بود که در خانهٔ مرد توانگری بزرگ شده بود و چون به آن خانه عادت کرده بود هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت. یک سال صاحب‌خانه همسایهٔ تنگدست و بینوای خود را در خانه منزل داد و خود به سفر دور و درازی رفت.

گربه در خانه ماند و مرد درویش گاهی غذایی به‌او می‌داد اما کم کم از بی‌غذایی لاغر و رنجور شد و چنان ضعیف شده بود که یک روز خواسته بود یک موش را بگیرد و نتوانسته بود و موش هم این را فهمیده بود.

گربه برای اینکه موش به‌ضعف و ناتوانی او نخندد از آن روز دیگر در کمین موش نمی‌نشست و چنین وانمود می کرد که به‌او کاری ندارد، بعد هم گربه ناخوش شد بطوری که راه رفتن هم برایش دشوار بود.

آن موش هم که در آن خانه بود، موشی بود که سالها در آنجا مانده بود و سوراخی بزرگ و تو درتو ساخته بود و اسباب زندگی خود را فراهم کرده بود و مقدار زیادی خوراکیها در آنجا پنهان کرده بود و هر وقت به‌یاد انبارهای خودش می‌افتاد خوشحال می‌شد و از زندگی خود بسیار راضی بود، فقط وجود گربه او را ناراحت می کرد آن هم که دیگر توانایی موش‌گرفتن را نداشت.

اما یک روز موش با خودش فکر کرد که این گربه همان‌گربه‌ای است که من سه روزسه روز از ترس او در سوراخ زندانی بودم و همانطور که قدرت او همیشگی نبود ضعف او هم دائمی نیست و دنیا از این پستی و بلندیها بسیار دارد. موش با خودش حساب کرد که: «اگر فردا اتفاقی بیفتد و گربه خوراك خوب پیدا کند و زور و قدرت خودش را به‌دست بیاورد دوباره وضع خطرناك می‌شود، پس بد نیست حالا که گربه اینطور لاغر و ناتوان است و من هم خانه‌ام پر از خوراکی است برای او خوراکهای خوشمزه ببرم و با او طرح دوستی بریزم، چون حالا او به‌من احتیاج دارد شاید این کار باعث شود که گربه با من دوست شود و بعد هم که قوی می‌شود قصد جانم نکند و از قدیم گفته‌اند: «دوستی را هر قدر گران بخرند باز هم ارزان است.»

موش این فکر را کرد و رفت مقداری از خوراکیهای خوب که می‌دانست گربه آن را می‌پسندد آماده کرد و پیش گربه برد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «ای همسایهٔ عزیز، من و تو هر دو ساکن این خانه‌ایم و خودمان باید به کار هم برسیم، اگر چه ما از جنس هم نیستیم و دانایان گفته‌اند با ناجنس رفاقت نباید کرد اما چون تو گربهٔ نجیب و کم‌آزاری هستی و هرگز به‌من بدی نکرده‌ای بر من واجب بود که برای قدرشناسی به‌عیادت تو بیایم و احوالت را بپرسم.»



گربه گفت: «متشکرم، من هم می‌دانم که تو موش فهمیده‌ای هستی.»

موش گفت: «خوبی از خودتان است، حالا چون می‌دانم کسالت شما از بی‌خوراکی است و علت دیگری ندارد این هدیهٔ ناقابل را هم که خوراك مخصوص گربه‌های خوب است برای ناهارتان آورده‌ام، البته ناقابل است ولی امیدوارم با قبول آن مرا خوشحال کنید، فردا هم برای دیدار خدمت می‌رسم.»

موش هدیه را گذاشت جلو گربه و بعد از اینکه تشکر گربه را شنید خداحافظی کرد و رفت توی سوراخش.

گربه که هرگز از یک موش اینطور مهربانی و دلیری ندیده بود بسیار خوشش آمد و هدیهٔ خوراکی را که قبول کرده بود خورد و خیلی به‌دهانش مزه کرد و با

خودگفت: «عجب موش بامعرفتی است، راستی که اینطور موشها را نباید اذیت کرد.»

آن روزگذشت و فردا باز هم موش خوراك خوشمزه‌ای فراهم کرد و پیش گربه آورد و باز احوالش را پرسید وگفت: «شکی نیست که کسالت شما از نداشتن بنیه و از بی‌غذایی است و من وظیفهٔ خود می‌دانم که هر روز هرچه ممکن باشد برای شما خوراك قوّت‌دار بیاورم تا سلامتی و قدرت شما دوباره بازگردد.»

گربه که از خوراك دیروز لذت برده بود خشنودی خود را اظهار کرد وگفت: «چنین کاری کمال خوبی و خیر خواهی تو را نشان می‌دهد و نمی‌دانم چرا پیش از این ازمن دوری می کردی و با یکدیگر دوست نمی‌شدیم.»

موش گفت: «آخر من شنیده بودم که گربه‌ها موشها را می‌گیرند و می‌خورند، به من گفته بودند که موش نباید با گربه رفیق بشود زیرا گربه قویتر است و موش را فقط برای خوردن می‌خواهد نه برای دوستی. گفته بودند که گربه وقتی گرسنه باشد دیگر انصاف سرش نمی‌شود اما حالا می‌بینم که تو از بی‌خوراکی لاغرشده‌ای و باز هم فکر آزار موشها نیستی. این است که فهمیدم بزرگترها اشتباه کرده‌اند و بیخود ما را ترسانده‌اند وگربه هم حیوان خوش خط و خال و مهربانی است و به کسی کاری ندارد.»

گربه‌گفت: «بله همینطور است، من هیچ‌وقت از خودم تعریف نمی کنم اما آن چیزهایی که بزرگترها به شما گفته‌اند اصلا صحیح نیست. می‌بینی که دوبار اینجا آمدی و رفتی و من نه تو راگرفتم، نه خوردم، نه کشتم، بارسوم هم همینطور است و همیشه همینطور است، ما می‌خواهیم باهم دوست باشیم، من هم از نداشتن رفیقی مثل تو خیلی رنج کشیده‌ام و جز دوستی هیچ چیز از تو نمی‌خواهم.»

موش گفت: «بعضی ازگربه‌ها هم هستند که موشها را اذیت می کنند.»

گربه‌گفت: «بله، بله، آنها گربه‌های بد هستند، اگر یکی کار بدی کرد که نمی‌شود گفت همهٔ مردم بدند. البته ممکن است کسانی باشند که مرا هم حیوان بدی بدانند اما آنها مرا نمی‌شناسند، آنها موشهای قدیمی و نادان هستند که معنی دوستی را نمی‌دانند و از همه چیز می‌ترسند، من اصولا از آشنایی و دوستی و آمد و رفت با موشها خوشحال می‌شوم و هیچ وقت در فکر خوردن موش نیستم، خوردن موش چه فایده دارد؟ موش چیست، یك مشت‌گوشت و خون، ولی دوستی و صفا

سرمایهٔ خوشی و شادکامی است من همینکه می‌بینم یک موش با من رفیق است و از من فرار نمی کند مثل این است که بهشت را به من داده‌اند، من فقط می‌خواهم بنشینیم و حرف بزنیم و از دیدار یکدیگر لذت ببریم، به عقیدهٔ من گربه‌هایی که می‌خواهند موشها را بخورند اشخاص بی‌بندوباری هستند که معنی دوستی را نفهمیده‌اند و تو که موش چیز فهم و باهوشی هستی می‌دانی که چه می‌گویم.»

موش گفت: «تمام حرفهای تو حسابی است، من هم از کسانی هستم که برای داشتن یک رفیق خوب جان می‌دهم ولی همیشه از گربه‌ها می‌ترسیدم و خیال می کردم گربه فقط می‌خواهد موش را بخورد و حالا می‌بینم که ممکن است گربه هم دل پاك و نظر پاك داشته باشد، اما یک خواهش دارم و آن این است که من کمی وسواس دارم و برای اینکه موشهای دیگر مرا سرزنش نکنند و من هم کاملا به تو اعتماد کنم خوب است تو هم از روی شرافت و وجدان قول بدهی و قسم بخوری که نه حالا و نه بعدها هیچ‌وقت به من نظر بدی نداری. اینکه می‌گویم برای آرامش خاطر است وگرنه از حرفهای تو معلوم است که دلت پاك است و هیچ غرضی نداری.»

گربه گفت: «من از قسم خوردن خوشم نمی‌آید چون قسم و آیه مال کسانی است که از خودشان شک دارند. اما برای اینکه خیال تو راحت باشد به وجدان خودم قسم یاد می کنم که من تا آخر عمر به دوستی و یک رنگی با تو وفادار باشم و بعد از اینکه قدرت و قوت خود را بازیافتم باز هم مانند برادری نسبت به‌خواهر و برادر خود با تو دوست خواهم بود و خدا را شاهد می‌گیرم که من از آن گربه‌ها نیستم که بخواهند موشها راگول بزنند و دلم می‌خواهد با دست خودم این نقل شیرین را هم در دهن تو بگذارم تا شیرینی دوستی را چشیده باشی.»

موش که از خوشحالی به‌گریه افتاده بود نزدیک‌تر رفت و گربه یک نقل در دهان موش گذاشت. موش هم با اینکه از ترس می‌لرزید دست گربه را بوسید و از هم خدا حافظی کردند تا فردا که باز هم به هم برسند.

موش رفت تا خوراك فردای گربه را هرچه بهتر آماده کند و گربه هم از خوشحالی دلش می‌خواست برقصد و آواز بخواند... چند روز هم گذشت و گربه با خوراکهایی که موش می‌آورد قدری حالش به‌جا آمد و تاب و توانی پیدا کرد و روزها در حیاط قدم می‌زد و گاهی هوس می کرد موش را بگیرد ولی باز با خود می‌گفت: «نه، صلاح نیست، بگذار خوراکها را بیاورد و این خبر به موشهای دیگر

هم برسد، این‌طور صرفه‌اش بیشتر است.»

از قضا یک خروس هم در آن خانه منزل داشت که با گربه آشنا بود. چند روز بود که خروس گربه را ندیده بود و فهمیده بود که گربه با موش رفیق شده و او را فراموش کرده است. این بود که خروس تصمیم گرفت به هر حیله‌ای هست میانهٔ موش و گربه را به هم بزند. اولین روزی که خروس دوباره گربه را دید با مهربانی احوالش را پرسید و از هر چیزی سخن گفتند و کم کم رشتهٔ صحبت را به موش کشید و به گربه گفت: «من همیشه خوشی و شادی تو را آرزو دارم اما شنیده‌ام که مدتی است با موش آشنا شده‌ای و خیلی گرم گرفته‌ای!»

گربه گفت: «بله، من از این موش خیلی خوشم می‌آید. این موش موش با معرفتی است، مگر دوستی ما چه عیبی دارد؟»

خروس گفت: «عیب کار این است که این موش برای تو آبرو و حیثیت باقی نمی‌گذارد.»

گربه پرسید: «چرا، مگر چه شده؟»

خروس گفت: «هیچی، هر روز می‌رود پیش همسایه‌ها و آشناها از زرنگی خود حرفها می‌زند و می‌گوید: «من زندگی گربه را نجات دادم وگرنه گربه از گرسنگی می‌مرد» و می‌گوید: «می‌خواهم با این حیله گربه را گول بزنم و از آزار او آسوده باشم اما با وجود این از او می‌ترسم زیرا گربه حیوان بی‌وجدان و بی‌انصافی است.»

گربه گفت: «فکر نمی‌کنم موش چنین حرفهایی بزند زیرا ما با هم پیمان دوستی و برادری بسته‌ایم و او هر روز مدتی پیش من می‌نشیند و از وفا و یک رنگی حرف می‌زنیم.»

خروس گفت: «این حرفها را موش از ترسش می‌زند وگرنه پیش مردم آنقدر از تو بدگویی کرده است که اگر یک روز یک گرفتاری برای تو پیدا شود هیچ کس به تو کمکی نمی‌کند. من تعجب می‌کنم که چرا باید گربهٔ به این بزرگی از موش به این کوچکی فریب بخورد، البته تو اختیار خودت را داری که با او دوست باشی یا نباشی ولی می‌خواستم بدانی که موش خیلی بدجنس است و کم کم خودت می‌فهمی... و تا فردا خداحافظ.»

خروس این را گفت و رفت. آن وقت از آنجا که حرف مردم، حق یا ناحق در گوشِ شنونده اثری به جا می‌گذارد گربه به فکر افتاد و با خود گفت: «خروس در این



حرفها غرضی نمی‌تواند داشته باشد و تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها.» گربه قدری تردید پیدا کرد اما فردا هم در موش اثری از دورنگی ندید.

فردا باز خروس و گربه به هم رسیدند. گربه که از حرفهای دیروز هنوز ناراحت بود از خروس پرسید: «ببینم، این حرفی که دیروز دربارهٔ موش گفتی که با من یک رنگ نیست و حقه‌باز است آیا دلیلی هم داری؟»

خروس خنده را سر داد و گفت: «دلیل آن را خودت می‌توانی بفهمی و ببینی، اخلاق هر کس را از حالت قیافه‌اش می‌شود شناخت. اگر حرف مرا قبول نداری فردا که موش پیش تو می‌آید خوب در رفتار او دقت کن، دروغگویی و دو رنگی از سر و

رویش می‌بارد و من خوشحالم که وظیفهٔ خود را در دوستی انجام دادم و این موضوع را به تو گفتم.»

از آنجا که طبیعت گربه هم برای پیدا کردن بهانه آماده بود این بدگویی خروس اثر کرد و گربه به فکر افتاد و باخود گفت: «سالهاست که این خروس را می‌شناسم و هرگز به‌من بدی نکرده، حالا هم ممکن است یک چیزهایی بداند که من نمی‌دانم. اما موش، موش هم هر روز از دوستی و مهربانی حرف می‌زند و نمی‌توانم حقیقت را بفهمم.» بعد گربه از خروس پرسید: «خوب، من چطور می‌توانم از رفتار موش، دو رنگی و دروغگویی او را بفهمم؟»

خروس گفت: «نشانیهایش این است که وقتی موش پیش تو می‌آید باهمهٔ حرفهای دوستانه که می‌زند باز هم از تو می‌ترسد و به قول تو اعتماد ندارد، مثل کسی که بخواهد فرار کند دایم گوشهایش را می‌جنباند، به چپ و راست نگاه می‌کند، به تو نزدیک نمی‌شود و اگر تو دست و پای خودت را تکان بدهی خودش را بیشتر جمع و جور می‌کند و آمادهٔ فرار می‌شود و ترس علامت گناه است.»

گربه گفت: «باشد، امروز من این علامتها را امتحان می‌کنم و فردا فکری می‌کنیم.»

خروس گفت: «اگر چیزی دیدی سعی کن اوقاتت تلخ نشود و موش از تو بدگمان نشود وگرنه خودش را پنهان می‌کند. تو فردا نتیجه را به من بگو و من ترتیب کار را می‌دهم.»

خروس رفت و ساعتی بعد موش خوراکهایی را که آماده کرده بود برای گربه آورد و احوالپرسی کرد. اما گربه در فکر حرفهای خروس بود و کمتر حرف می‌زد. موش هم وقتی دید گربه مثل روزهای دیگر خوشحال نیست و کمی خشمگین است احتیاط کرد و قدری دورتر نشست. گربه یکی یکی علامتها را به‌یاد آورد و دید که به راستی موش هم ناراحت است و مثل این است که می‌خواهد فرار کند. این بود که در چشمان گربه آثار خشم ظاهر بود و موش هم به دلش اثر کرده بود اما گربه خشم خود را نگاه داشت و بطور آرام به موش گفت: «امروز خروس هم اینجا می‌آید اگر بخواهی می‌توانی بمانی و با او دیدنی کنی.»

موش گفت: «می‌خواهم او را ببینم ولی امروز قدری کار دارم و زودتر می‌روم.»

گربه گفت: «بسیار خوب، دوست عزیز، اختیار با تو است.»

موش رفت و گربه با خود گفت: «حق با خروس است، این موش نیم‌وجبی ما را به بازی گرفته و حیف از گربه است که با یک موش رفیق باشد، آن هم موشی که می‌رود پشت سر ما حرف می‌زند و بد و بیراه می‌گوید.»

فردا که خروس آمد گربه گفت: «حق با تو بود. این موش باز هم به من دوست عزیز می‌گفت و باز هم خوراك آورده بود اما از رفتارش معلوم بود که گناهکار است و می‌ترسد، اصلا نزدیک من نیامد و هرچه گفتم بنشین صحبت کنیم گفت کار دارم.»

خروس گفت: «حالا دیدی؟ موش چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ کارش این است که برود اینجا و آنجا بنشیند و بگوید «گربه‌های این سال و زمانه پخمه و هالواند و مثل گربه‌های قدیم شخصیت ندارند و با چند کلمه حرف و خوشامدگویی می‌شود سرشان شیره مالید» و موشها هم از این حرف می‌خندند.»

گربه گفت: «چون توگفته بودی خشم خود را ظاهر نکن من دیروز دست از پا خطا نکردم اما امروز ناراحتم، عیب کار اینجاست که من به موش قول داده‌ام که به او آزار نرسانم وگرنه به حسابش می‌رسیدم.»

خروس گفت: «این قول و قرارها در دنیا زیاد است ولی احترام آن تا وقتی است که کسی به کسی احتیاجی دارد. علاوه براین، موشها با دیگران هم همین حرفها را می‌زنند و کار خودشان را پیش می‌برند، اگر هم او بفهمد که بدجنسی او را شناخته‌ای فرار می‌کند و دیگر نمی‌آید و دشمن را باید پیش از آنکه از چنگ در برود کوبید. عقیدهٔ من این است که امروز امتحان موش را کامل کنیم، من اینجا می‌مانم وقتی موش آمد تو چند کلمه حرف دوستانه بزن و بعد برخیز چند قدم راه برو و پشتت را به موش بکن تا تصور نکند که می‌خواهی او را بگیری. اگر من دیدم موش همان‌جا که نشسته حرکت نکرد، معلوم می‌شود که به تو اعتماد دارد و هنوز دشمن خطرناکی نیست و باید زنده بماند اما اگر از جای خود تکان خورد و خیال فرار داشت معلوم می‌شود گناهکار است و من با یک صدای خروسی خبرت می‌کنم و باید فوری او را نابود کنی.»

گربه گفت: «همینطور است چون اگر این دفعه هم فرار کند دیگر به چنگ نمی‌آید.»

در این صحبت بودند که موش هم آمد. مانند همیشه با مهربانی احوال‌پرسی کرد، به خروس هم تعارفی کرد و با ادب نشست. قدری صحبت کردند اما در چشمهای گربه آثار غضب پیدا بود، چند دقیقه که گذشت خروس اشاره‌ای کرد و گربه از جای خود برخاست و پشت به موش چند قدم راه رفت و آمادهٔ حمله بود. موش از جای خود حرکتی نکرد اما ناگهان خروس صدای خروسی خود را سرداد و گربه به خیال اینکه موش می‌خواهد بگریزد به یک حمله برجست و موش را به دندان گرفت.

موش گفت: «مگر به من قول نداده بودی که با هم دوست و یکدل هستیم.»

گربه گفت: «چرا، قول داده بودم، حالا هم دوست و یکدل هستیم اما نتیجهٔ دوستی گربه و موش همین است که می‌بینی.»

شغال خرسوار

روزی بود و روزگاری بود. یک شغال مردم‌آزار بود که در غاری در زیر تل خاکی در کنار یک باغ انگور خانه داشت و هر روز از سوراخ راه‌آب برای انگورخوری به باغ می‌رفت و چون نمی‌توانست از رنگ و شکل انگورها بفهمد که کدام خوشه رسیده و شیرین است و کدام هنوز نرسیده و ترش است این بود که انگورها را خوشه خوشه با دهانش امتحان می کرد؛ هر خوشه‌ای که رسیده و شیرین بود می‌خورد و هر کدام که ترش بود با دست و دهانش له می کرد و پای درخت می‌ریخت. به خیال خودش کار خودش را آسان می کرد که دیگر فردا وقت خود را صرف آزمایش آنها نکند و عقلش نمی‌رسید که انگورهای ترش هم چند روز بعد رسیده و شیرین خواهند شد.

صاحب باغ که هر روز می‌دید مقداری انگورهای شیرین خورده شده و انگورهای ترش هم له و پنجه کش شده از دست شغال به تنگ آمد و چند بار در صدد برآمد شغال را بزند ولی شغال تا بودن باغبان را حس می کرد از همان راهی که آمده بودفرار می کرد.

باغبان که می‌دانست شغال راه دیگری ندارد و از سوراخ راه‌آب می‌آید فکری کرد و یک تختهٔ سنگین به اندازهٔ سوراخ راه‌آب تهیه کرد؛ یک میخ بلند هم بالای سوراخ به دیوار کوبید؛ نخ محکمی به تخته بست و یک روز صبح زود به‌باغ رفت، در باغ را محکم بست، نخ را روی میخ انداخت و تخته را بربالای آن آویزان کرد و سر نخ را که خیلی دراز بود خودش گرفت و بی‌حرکت و بی‌صدا پشت درختی در کمین نشست. همین که شغال آهسته آهسته از سوراخ راه‌آب توی باغ رسید و هر طرف را نگاه کرد و با خیال راحت خواست به‌سراغ انگور برود باغبان نخ را رها کرد و تخته پایین افتاد و سوراخ راه‌آب بسته شد. آن وقت چوبی برداشت و دنبال شغال دوید و چون راه فرار نبود عاقبت به شغال رسید و آن قدر او را زد تا شغال از تاب و توان افتاد. شغال وقتی دید از فرار نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود خود را به مردن زد و بی‌حرکت افتاد. باغبان چند بار لاشهٔ شغال را به این پهلو و آن پهلو انداخت و



چون خیال کرد مرده او را با بیل برداشت و از باغ بیرون انداخت.

شغال کوفته و خسته ساعتی بی‌حرکت افتاده بود و بعد که دید از باغبان اثری نیست پای کشان از باغ دور شد و به سراغ گرگی که در جنگلی دورتر زندگی می کرد و با او آشنایی داشت رفت تا اندکی استراحت کند و به کمک گرگ از باغبان انتقام بکشد.

گرگ همین که شغال را به این حال و روز دید تعارف کرد و پرسید: «چه عجب شد که یاد ما کردی، این چه حالی است که می‌بینم، انشاءالله که بلا دور است.»

شغال سرگذشت خود را شرح داد و گفت: «حالا می‌خواهم انتقام خود را از باغبان بگیرم و تو در عالم دوستی باید به من کمک کنی.»

گرگ که نمی‌خواست جان خود را برای یک شغال به خطر بیندازد ولی می‌خواست دوستی او را برای روز مبادا نگاه دارد بنای زبان‌بازی راگذاشت و پس از اینکه از دیدار شغال اظهار خوشحالی بسیار کرد گفت: «ای دوست عزیز، در

برابر دوستی و محبت تو جان من ارزشی ندارد، من خود را به آب و آتش خواهم زد و پوست از تن باغبان خواهم کند، اگر باغبان از آهن و پولاد هم باشد باچنگ و دندان او را پاره پاره خواهم کرد...»

دراین موقع گرگ با خود فکر کرد که: «با این ترتیب دارد زیادی می‌شود بهتر است قدری هم شغال را سرزنش کنم تا توقع زیادی از من نداشته باشد.» این بود که صدای خود را کمی آهسته کرد و با ملایمت گفت: «اما ای شغال عزیز، حالا که کسی اینجا نیست و خودمانیم، راستی تو هم کمی بی‌انصافی کرده‌ای و باغبان راسر لج انداخته‌ای وگرنه خوردن چند خوشهٔ انگور چیز مهمی نیست. تو به قول خودت یک خوشه را خورده‌ای و ده خوشه را له کرده‌ای و من با اینکه گرگم و زورم به همه می‌رسد وقتی توی گلهٔ گوسفند می‌افتم فقط یکی را می‌برم و دیگر مثل تو ده‌تای دیگر را بی‌جان نمی‌کنم. باوجود این باید فکری برای این باغبان کرد، اصلا این آدمها خیلی پر رو شده‌اند. همین باغبان یک طویله گاو و گوسفند دارد ولی نمی‌تواند ببیند که یک کاسه ماستش راگربهٔ خودش بخورد پس ما چه کاره‌ایم؟ گرگ که نمی‌تواند چوب درخت بخورد، شغال هم که نمی‌تواند سنگ و کلوخ بخورد، آدمها همین بلدند دور باغشان را دیوار بکشند وگوسفندها را در طویله حبس کنند و آن وقت برای یک خوشه انگور چوب را بردارند و شغال را بزنند...»

حالا دیگر شغال کاملا به دوستی و هم‌دردی گرگ امیدوار شده بود. گرگ هم برای اینکه عذری آورده باشد و مجبور نشود کاری برای شغال انجام دهد وضع صحبت را عوض کرد وگفت: «ای دوست عزیز، می‌بینی که من در فداکاری و جان‌بازی حاضرم اما یک موضوعی هست که باید به تو بگویم و آن این است که غذای سه روز خود را خورده و روزه گرفته‌ام اما امروز که تو مهمان عزیز بر من وارد شده‌ای باید غذایی پیدا کنم و از تو پذیرایی کنم و خودم هم روزه را بگشایم، ناچار باید تو در اینجا بمانی و من به صحرا بروم بلکه شکاری به چنگ بیاورم و خود را آماده کنم. بعد نقشهٔ انتقام را بکشیم زیرا با شکم گرسنه نمی‌شود به جنگ رفت.»

شغال گفت: «البته فرمایش شما صحیح است، با شکم گرسنه جنگ نمی‌توان کرد ولی فکر تازه‌ای به خاطر من رسیده ببین چطور است: من در این نزدیکی با خری آشنا هستم که به قدر کافی چاق است و برای خوراك دو سه روز ما بس است

و این خر مال همان باغبان است، من می‌روم او را گول می‌زنم و با وعده‌های خوش او را به این جنگل می‌آورم. آن وقت تو او را شکار می کنی و با یک تیر دو نشان زده‌ایم، هم خوراکی به دست آورده‌ایم و هم انتقام کوچکی از باغبان گرفته شده است.»

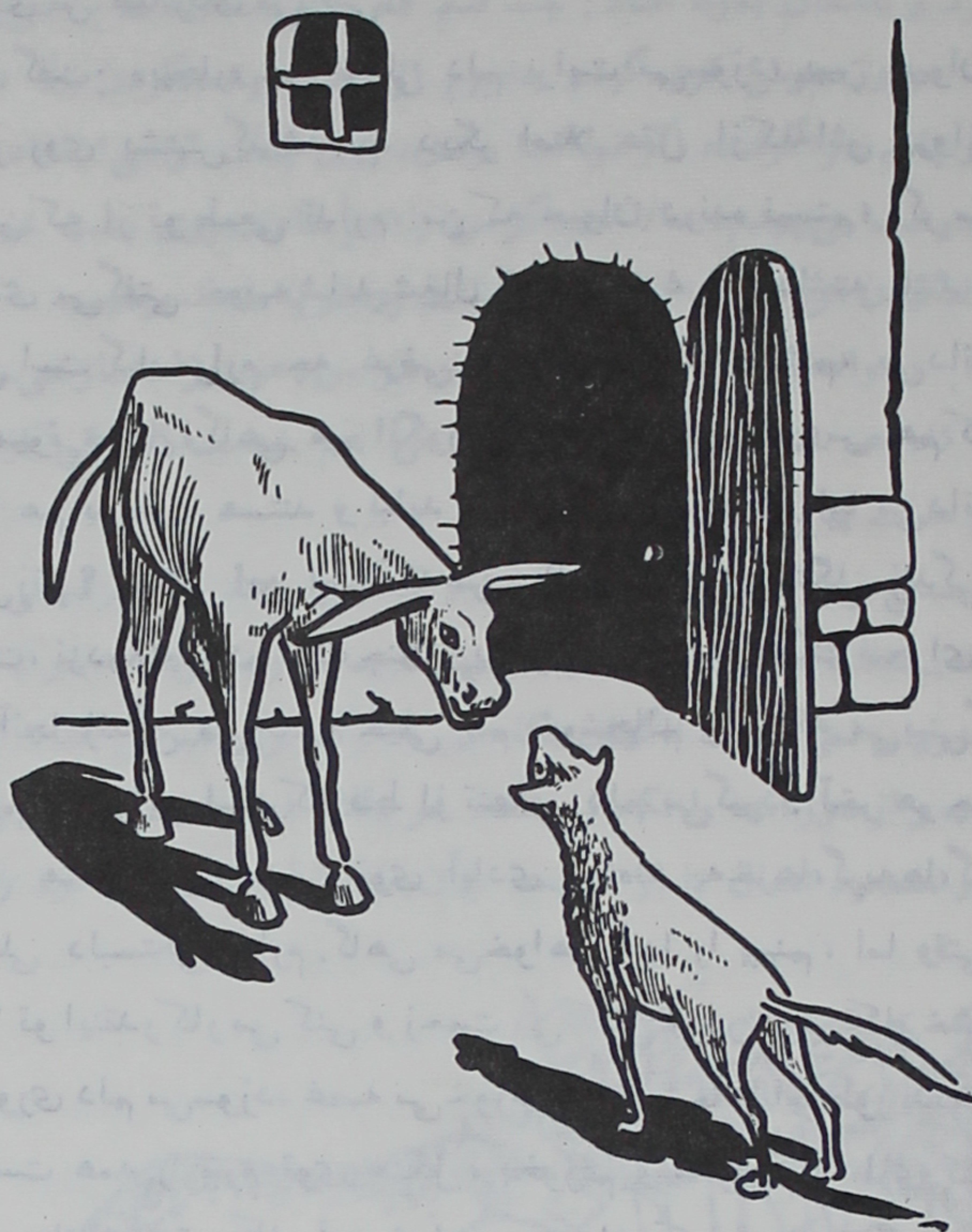
گرگ گفت: «بسیار خوب است، کار از این بهتر نمی‌شود، هم خر را می‌خوریم هم بعد حساب صاحب خر را می‌رسیم، اما باید مواظب باشی که خیال بدی در دل خر راه نیابد زیرا خر آن قدرها هم که مردم می‌گویند خر نیست، ببین چگونه با همهٔ خر بودنش بهتر از ما زندگی می کند، روز کار می کند و شب می‌خوابد، باغبان هم او را تیمار می کند و خانهٔ مرتب دارد و مثل ما دربه‌در و آواره نیست.»

شغال گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که چون ما کار نمی کنیم و مفت می‌خوریم بدبخت‌تر از خر هستیم؟ حالا صبر کن و ببین که همین من که شغال بیکاره‌ای هستم چگونه خرسواری هم خواهم کرد، تو فقط منتظر باش تا من همراه خر برگردم.» این را گفت و رو به آبادی روانه شد.

شغال آمد تا نزدیک آبادی بر در آسیابی که گندمهای مردم ده را آرد می کرد خر را دید. خر تازه از راه رسیده بود و دو لنگه گندم را از پشت او برداشته بودند و از رنج راه و بار سنگین خسته و کوفته بود. شغال همچنان که می‌لنگید پیشتر رفت و به خر گفت: «ای برادر حالت چطور است امیدوارم احوالت خوب باشد اما به نظرم پکر و غمگینی، چرا؟ مگر چه غصه‌ای داری؟»

خر جواب داد: «چیز تازه‌ای نیست، خیلی خسته‌ام، از راه دور آمده‌ام، گندم به آسیاب آورده‌ام، زیاد راه رفتم، نمی‌دانم، حالم خوش نیست، همین است، قسمت ما همیشه بارکشیدن و خسته شدن است.»

شغال گفت: «نه عموجان، اختیار داری، چطور همیشه همین است، این حرفها کدام است؟ حیوان که همه‌اش برای بارکشیدن درست نشده، تو خودت به خودت ظلم می کنی، پس این همه حیوان که توی صحرا ورجه ورجه می کنند و خوش می‌خورند و خوش می‌خوابند مگر از آسمان آمده‌اند، آنها هم مثل من و تو هستند. اصلا تو از روز اول خودت آدمها را بد عادت کرده‌ای. کسی که از روز اول بار کشید و حرف نزد می‌خواهند تا آخر بارش کنند، حیوان باید خودش بفهمد چکار کند وگرنه اینهمه حیوان وحشی، اینهمه گورخر و آهو و حیوان صحرایی که توی



بیابان هستند، اینهمه حیوان که توی خشکی و دریا زندگی می کنند مگر برای مردم حمالی می کنند؟ تازه آخرش چه؟ آخرش هم می‌گویند خر است، الاغ است و نمی‌فهمد، هیچ کس نمی‌گوید شغال خر است چونکه شغال بار نمی کشد اما الاغ که بار می کشد تازه می گویند خر هم هست، نفهم هم هست!»

خر جواب داد: «بله، درست است، اما من دیگر چاره‌ای ندارم، راه علاجی ندارم، من اسیر و ذلیل آدمها شده‌ام، دیگر مردم همیشه الاغها را خر حساب می کنند اما مقصود تورا هم نمی‌فهمم؟ توکه هرگز بار نمی کشی و کار نمی کنی چطور شده که امروز به درد من رسیده‌ای! راست است که من هرگز از تو بدی ندیده‌ام اما بعضی از حیوانات هم خیلی بدجنس هستند و من با اینکه از آدمها خیری ندیده‌ام به حیوانات هم زیاد امیدوار نیستم و تعجب می کنم که چطور شده

امروز تو برای من همدردی می کنی.»

شغال گفت: «بیچاره خر، خیلی دلم برایت می‌سوزد، ببین حیوان بیچاره را از بس بار روی پشتش گذاشته‌اند دیگر اصلا عقل ازکله‌اش پروازکرده آخر عموجان، من که از تو طمعی ندارم، من که حیوان درنده نیستم؛ اگر مرغ بودی، خروس بودی می گفتی خوب شاید شغال قصدی و غرضی داشته باشد اما من که اصلا مدتی است گیاه‌خوارم چه غرضی می‌توانم داشته باشم، می‌دانی من چه می‌خورم؟ میوهٔ جنگل، گاهی هم انگور، اصلا با مرغ و خروس هم کاری ندارم چونکه آنها هم بدبخت هستند و نباید در حقشان ظلم کرد. اما می‌دانی چرا این حرفها را می‌زنم؟ علتش این است که من سالهاست توی جنگل زندگی می کنم، همین‌جا است، نزدیک است، یک جنگل پر از درخت میوه و یک صحرای پر از علف است، من آنجا زندگی می کنم، خیلی هم خوشحالم و اینکه می‌بینی گاهی توی آبادی می‌آیم برای این است که فقط از تنهایی دلم می‌گیرد. آخر هر چه باشد من حیوان اهلی هستم چون مدتی توی آبادی بوده‌ام به‌خرها، گربه‌ها، گوسفندها و حیوانات اهلی دلبستگی دارم. گاهی می‌خواهم آنها را ببینم، اما وقتی می‌آیم و می‌بینم مثلا تو اینقدر کار می کنی و زحمت می کشی و در عوض کاه خشک و علف خشک می‌خوری دلم می‌سوزد، غصه می‌خورم که چرا شماها این‌طور بدبخت هستید. دلم می‌خواست همه را ببرم توی جنگل، بخوریم و بخوابیم و بازی کنیم و حرف بزنیم و خوش باشیم؛ وقتی ظلم آدمها را می‌بینم، این کوچه‌های تنگ، این باغهای دیوارکشیده، این طویله‌های سربسته و تاریک را می‌بینم وحشت می کنم و باز به صحرای سبز و جنگل پر ناز و نعمت خودم برمی‌گردم... امروز اتفاقاً به تو رسیدم و صحبت به اینجا کشید. اگر تو هم تصمیم می‌گرفتی خودت را از بند اسیری و حمالی آدمها آزاد می کردی و می‌آمدی برویم توی جنگل سبز، دیگر همیشه آنجا خوش بودیم. آخ که نمی‌دانی چقدر خوراکیهای تر و تازه توی این بیابان و جنگل ریخته و آزاد بودن و بیکار بودن و ول‌گشتن توی صحرا چه عالم خوشی دارد. حالا اگر دلت می‌خواهد بیایی تا آسیابان نیامده بیا از همینجا باهم برویم و یک عمر راحت و آسوده زندگی کنیم.»

خر از این حرفها دلش به‌شوق آمد و دهنش آب افتاد و دلش برای سبزه‌ها و علفهای تر و تازه غش رفت و دیگر طاقت سؤال و جواب نیاورد، باغبان و آسیابان

را فراموش کرد و باشغال به‌راه افتاد. چند قدم که رفتند شغال گفت: «می‌بینی پای من می‌لنگد؟ دیروز هوس کردم گردو بخورم از یک درخت گردو بالا رفتم ولی افتادم پایین و پایم دردگرفت، اگر تو آنجا بودی، روی پشت تو می‌ایستادم و صدتا صدتا گردو از درخت می‌چیدم، حالا هم اگر من را نیم ساعت روی پشت خودت سوار کنی تا برای لنگیدن من معطل نشویم می‌توانیم زودتر به‌مقصد برسیم.»

خرگفت: «خواهش می کنم، بفرما سوار شو من هر روز صدبار می‌برم تو که از یک توبره کاه هم سبک‌تری، چه‌بهتر که من هم خدمت کوچکی کرده باشم. اصلا وقتی خر هست پیاده نباید رفت.»

شغال جستی زد و بر پشت خر سوار شد و رفتند و رفتند تا به‌نزدیکی جنگل و سبزه‌زار رسیدند. منظرهٔ جنگل و درختها و سبزه‌ها بسیار زیبا بود اما خر که چشم از درختهای روبه‌رو بر نمی‌داشت ناگهان نگاهش به‌گرگ قوی هیکلی افتاد که پهلوی درختی ایستاده و از دور آنها را نگاه می کند. خر دلش فرو ریخت و از ترس دست و پایش لرزید و مقصود شغال را از اینهمه زبان‌بازی فهمید و جان خود را در خطر



دید و فکر کرد که به‌قول شاعر «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد» این بود که برای نجات خودش حیله‌ای به‌خاطرش رسید و همانجا ایستاد.

شغال که چرب زبانی خود را کارگر افتاده و مراد خود را نزدیک می‌دید پرسید: «پس چرا نمی‌روی؟ اگر خسته شدی من پیاده شوم و با هم برویم.»

خرگفت: «نه، خواهش می کنم همان بالا بنشین ولی یک موضوعی هست که یادم می‌آید و باید برای آن فکری بکنم.»

شغال کمی دلواپس شد وگفت: «بگو، چه موضوعی؟»

خرگفت: «موضوع این است که هر چه فکر می کنم این صحرا و این جنگل از بهشت هم بهتر است و من خیلی نادان بودم که تا حالا در ده کار می کردم و به‌اینجا نمی‌آمدم. راستش این است که من اول از حرفهای تو شک داشتم ولی حالا یقین کردم که در اینجا تا آخر عمر به‌ما خوش خواهدگذشت.»

شغال گفت: «بسیار خوب، من هم که‌گفتم، حالا چرا پیش نمی‌روی؟»

خرگفت: «عیب کار در این است که من یک چیز خیلی مهم و خیلی عزیز را که واجب است همراه خودم بیاورم فراموش کرده‌ام و می‌بینم اگر یک روز در آبادی نباشم و فردا بخواهم بروم آن را بیاورم آن وقت باغبان از قصد فرار من خبردار می‌شود و مرا در طویله زندانی می کند و دیگر تنهایم نمی‌گذارد. پس بهتر این است که همین امروز تا باغبان قصد مرا نفهمیده برگردم و امانت عزیز خود را بردارم و یکباره با خیال راحت به‌این جنگل کوچ کنم و دیگر هرگز احتیاجی به‌ده و آبادی نداشته باشم.»

شغال گفت: «عجب است که تو می‌خواهی ناز و نعمت نقد و موجود را به‌هوای یک چیز موهوم از دست بگذاری. شاید در آبادی اتفاق بدی بیفتد. مگر آن چیز عزیز که می‌گویی به‌چه کار می‌آید؟»

خرگفت: «آن چیز مهم چیزی است که آسایش و آرامش و خواب و راحت من به‌آن مربوط است و آن پندنامهٔ ارثی و خانوادگی من است که باید همیشه همراهم باشد و شب موقع خوابیدن زیر سرم بگذارم و اگر نگذارم خوابهای پریشان می‌بینم و تا آن نسخهٔ خط پدرم همراه من نباشد در بهشت هم خیالم راحت نیست. باید بروم آن وصیتنامه را بردارم و بیاورم و دیگر هیچ کاری در آبادی ندارم.»

شغال در دل گفت: «هر چه باشد خر است و اسمش همراه خودش است، حالا

که چنین عقیده‌ای دارد کاری نمی‌شود کرد اما اگر تنها برود ممکن است برنگردد، من هم همراهش می‌روم تا به‌برگشتن وادارش کنم.» این بود که به‌خرگفت: «بسیار خوب، فکر خوبی داری. عمل کردن به‌نصیحت پدران دلیل عقل است و اگر از آن پندها و نصیحتها به‌من هم بگویی خوشحال می‌شوم.»

خرگفت: «پندنامه دارای چند نصیحت است: اول اینکه همیشه این پندنامه را همراه خود داشته باش تا از عمر خود خیر ببینی. اما سه نصیحت دیگر را فراموش کرده‌ام چونکه حافظهٔ من کم است و وقتی پندنامه را آوردم برایت می‌خوانم.»

شغال گفت: «بسیار خوب، پس برویم و زود برگردیم.»

خر مانند مرغی که از قفس پریده باشد یا اسب چموشی که افسار بریده باشد با شتاب به‌طرف آبادی برگشت. آمد و آمد و همین که نزدیک ده رسید گفت: «حالا بقیهٔ آن سه‌پند هم یادم آمد.» شغال با اشتیاق بسیار گفت: «خواهش می کنم آنها را به‌من هم یاد بده.»

خرگفت: «پند دوم آن است که در زندگی هر بدی یک بدتری هم دارد و چون وضع بدی داشته باشی مواظب باش به‌بدترگرفتار نشوی.»

شغال گفت: «حرف بدی نیست، خوب پند سوم چیست؟» خرگفت: «پند سوم آن است که اگر دوست دانا پیدا نکردی باز دشمن دانا از دوست نادان بهتر است زیرا دشمن دانا ممکن است عیب تورا بگوید و خودت را اصلاح کنی اما دوست نادان بد و خوب کار خودش را هم نمی‌داند تا چه رسد به این که برای تو فایده‌ای داشته باشد.»

شغال گفت: «این حرفها را همه بلد هستند دیگر پندنامه آوردن لازم نبود.»

خرگفت: «موضوع مهم این است که نسخهٔ خطی آن‌گرانبها است و یادگار خانوادگی است و حالا می‌فهمی که فایده هم دارد.»

شغال گفت: «بسیار خوب، پند چهارم چیست؟»

در این موقع به‌دم دروازهٔ ده رسیده بودند و خرگفت: «خوب گوشهایت را باز کن که پند چهارم بسیار مهم است: پند چهارم این است که «از همسایگی گرگ و دوستی شغال پرهیز کن که کسی از گرگ رحم و انصاف و از شغال وفا و یکرنگی ندیده است.» و برای همین بود که من وقتی گرگ را در جنگل دیدم از دورویی و بدجنسی تو با خبر شدم و فهمیدم که خانه و زندگی و کار خودم از آن ولگردی و

خوش‌گذرانی که تو وعدهٔ آن را می‌دادی بهتر است.»

شغال وقتی این حرف را شنید فهمید که خر حرفهای او را باور نکرده و دروغهای او را فهمیده و آوردن پندنامه بهانه‌ای بوده که خر به‌آبادی برگردد و حالا خودش با همهٔ زیرکی فریب خر را خورده است. این بود که زود از پشت خر به‌زمین جست و پا به‌فرارگذاشت. اما دیگر دیر شده بود. سگهای ده او را دنبال کردند و او را به‌مکافات مرغها و خروسها و انگورهایی که دزدیده بود رساندند.

مرغ آتشخوار

روزی بود روزگاری بود. یک پادشاه دانشمند بود که بر قسمتی از هند قدیم فرمانروا بود و او را «رای» می‌نامیدند. این رای وزیران و کارگزارانی داشت که آنها را از میان شعرا و دانشمندانْ انتخاب کرده بود و هر یکی دانشی و هنری داشتند. همچنین ندیمی داشت که مردی دانا و جهان‌دیده بود و داستانها و مثلهای بسیار می‌دانست و هر وقت در حضور رای انجمنی فراهم می‌شد ندیم رای را به‌ریاست انتخاب می کردند. هر وقت در موضوعی اختلاف پیدا می‌شد سلیقهٔ ندیم رای را می‌پسندیدند و می گفتند ندیم رای از همه درست‌تر حرف می‌زند و از هر علمی سررشته‌ای دارد و بی‌دلیل سخن نمی‌گوید.

این بود تا یک روز که یکی از بزرگان از سفری برگشته بود و همهٔ نزدیکان رای برای دیدار او در مجلس حاضر بودند. مردی که از سفر آمده بود سخن می گفت و دربارهٔ فایده‌های مسافرت صحبت می کردند.

ندیم رای گفت: «آری سفر بر دانش و تجربهٔ انسان می‌افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که درجای دیگر دیده نمی‌شود. مثلا حیوانی هست که روی آتش راه می‌رود و نمی‌سوزد و آتش می‌خورد و آزاری نمی‌بیند و تا کسی سفر نکند نمی‌تواند آن را ببیند.»

یکی از حاضران گفت: «بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است اما اینکه یک مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باورکردنی نیست.»

ندیم برای اینکه حرف خود را به کرسی نشانده باشد جواب داد: «البته من هم گفتم که تا کسی ندیده باشد باور نمی کند ولی من دیدم که هست.»

یکی دیگر از حاضران گفت: «نام چنین مرغی را در کتابها نوشته‌اند. می گویند نامش «سمندر» است اما به‌عقیدهٔ من سمندر نام یک حیوان خیالی و افسانه‌ای است مثل بعضی چیزها که اسمش هست و داستانش هست و خودش هرگز دیده نشده مثل سیمرغ، مثل کوه‌قاف، مثل غول و دیو و این چیزها.»

دیگری گفت: «صحیح است، من فکر می کنم آقای ندیم هم می‌خواست بگوید شنیده‌ام وگفت دیده‌ام، وگرنه ادعای دیدن چنین جانوری از عقل دور است.»

ندیم رای که دیدن حیوان آتشخوار را هم شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود روی حرف خود ایستاد وگفت: «بله، من به‌چشم خود دیده‌ام و شما چون آن را ندیده‌اید باور نمی کنید ولی من دروغ نمی‌گویم و علم هم وجود آن را رد نمی کند.»

حاضران باز انکار کردند وگفتند: «حالا که ندیم رای می‌گوید دیده است ممکن است به‌احترام او قبول کنیم اما باور کردنی نیست و چنین چیزی صحیح نیست.»

هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند پذیرفته نشد و کم کم کار به‌خنده و طعنه کشید وگفتند: «مثلی معروف است که جهان‌دیده بسیارگوید دروغ، ندیم تا حالا دروغ نگفته بود اما حالا معلوم می‌شود که این مثل را درست گفته‌اند.» و با این حرفها ندیم را در نظر رای شرمنده و خجل کردند.

آن روز ندیم با دلی شکسته و خاطری افسرده و غمگین از مجلس رای بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این‌طور شد تا حرف خود را ثابت نکنم دست‌بردار نیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبیند باور نمی کنند، می‌روم و این مرغ را پیدا می کنم و به‌مجلس رای می‌آورم و نشان می‌دهم که ندیم دروغگو نیست.»

از آنجا به‌خانه رفت، هر چه نقدینه و اثاث داشت برداشت و راه سفر پیش گرفت. شهر به‌شهر و دیار به‌دیارگردش کرد، به کتابها و کتابخانه‌ها رجوع کرد، از همه کس و همه‌جا تحقیق کرد تا وطن مرغ آتشخوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت، همه می‌گفتند ندیم ناگهان‌گم شده اما ندیم شهرها و کشورها را زیر پا می‌گذاشت و به‌دنبال مرغ آتشخوار می‌گشت. چندبار گرفتار دزد و راهزن شد، چندبار در کشورهای ناشناس او را به‌نام جاسوس دشمن زیر نظرگرفتند و دردسرها کشید و رنجها برد تا سرانجام به‌مقصود خود رسید و هرچه اثاث و دارایی همراه داشت فروخت و چون می‌گفتند مرغ آتشخوار در هر آب و هوایی زنده نمی‌ماند برای احتیاط چندتا مرغ آتشخوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به‌حضور رای برساند و با هزار زحمت و رنج به‌وطن خود بازگشت.

همین که رای از بازآمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب‌گم شدن

او را و شرح حالش را پرسید. ندیم به‌پادشاه دعا کرد وگفت: «سبب این بود که من هرگز در عمر خود سخن بی‌دلیل نگفته بودم و کسی نسبت دروغگویی به‌من نداده بود تا فلان روزکه در حضور شما صحبت از مرغ آتشخوار به‌میان آمد و من گفتم آن را دیده‌ام و همهٔ حاضران تکذیب کردند و به‌حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده شدم و خواستم ثابت کنم که یاوه‌گو نیستم. این بود که از همان زمان به‌سفر رفتم و نیمی از جهان راگردش کردم تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده‌ام تا حرف خود را ثابت کنم.»

رای از ندیم خود دلجویی کرد وگفت: «بسیار خوب، این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کردی و تحفه‌ای تماشایی آوردی. نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم اما من هم آن روز از تو تعجب کردم که چرا چنین حرفی را به‌زبان‌آوردی زیرا تورا عاقلتر از این می‌دانستم.»

ندیم جواب داد: «حالا که دلیل آن را همراه دارم، حالا چرا این حرف را می‌گویید؟»

رای‌گفت: «البته حالا دلیلش را همراه داری و به‌قول شاعر عمل کرده‌ای که گفته است:

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چوگفتی دلیلش بیار

اما تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی و ادعایی بکنی که ثابت کردنش این‌قدر زحمت و دردسر داشته باشد. آدم عاقل باید جای هر کاری و حرفی را بشناسد و بسنجد و از ادعای بزرگ موقعی سخن بگوید که شاهدش را در آستین داشته باشد.»

ندیم معذرت خواست و جواب داد: «حق با شماست. همه چیز را باید دانست و فهمید اما همه‌چیز را همه‌جا و همه‌وقت نبایدگفت.»

شیر پرهیز کار

روزی بود و روزگاری بود. یک جنگل بود مثل همهٔ جنگلها با درختها و حیواناتش. یک شیر هم بود که مثل همهٔ شیرها پادشاه آنها بود؛ اما این شیر را شیر پرهیز کار می‌نامیدند. دلیلش هم آن بود که هیچ حیوان بیگناهی را شکار نمی کرد و نمی‌گذاشت حیوانات درندهٔ دیگر هم به کسی آزاری برسانند و همه‌گیاه و میوه می‌خوردند و همه با هم به‌خوشی زندگی می کردند.

یک روز شیر پرهیز کار باگروهی از درندگان برای‌گردش و تماشا به‌صحرا رفته بودند و ناگهان یک شتر را دیدند که سرگردان و تنها در بیان می‌رود. گرگ و پلنگ و خرس و درندگان دیگر که همراه شیر بودند و مدتی بودگوشت نخورده بودندگفتند: «این شتر از جنس ما نیست وگوشتش بر ما حلال است.» دور شتر را گرفتند و خواستند او را بخورند. اما شیر پرهیز کارگفت: «نه، شتر حیوان زحمتکش و نجیبی است. حالا هم که از قافله‌اش‌گم شده و به‌چنگ ما افتاده باید او راگرامی بداریم تا او در پناه عدالت ما به‌خوشی زندگی کند.»

بعد از اینکه شتر ترسیده و دست از جان خود کشیده بود به‌فرمان شیر او را آزادگذاشتند و شیر احوالش را پرسید وگفت: «جان تو در امان است. تو هم اگر می‌خواهی نزد ما بمان و راحت باش.» شتر هم قبول کرد و با آنها به‌جنگل رفت و چون احوال آدمها و شهرها و آبادیها را بهتر از همه می‌دانست و حیوان بی‌آزار و بزرگواری بود روز به‌روز نزد شیر عزیزتر شد. شیر هر روز او را به‌حضور خود می‌پذیرفت و درکارها با او مشورت می کرد و از همه چیز و همه جا صحبت می کردند و این موضوع باعث ناراحتی خرس شد.

خرس که مدتها خدمتگزاری و فداکاری کرده بود تا با شیر همنشین شده بود، نسبت به‌این شتر حسودی می کرد و خیلی دلش می‌خواست شترگناهی بکند تا بهانه‌ای به‌دست بیاید و شیر او را محکوم کند و دستور کشتن او را بدهد و خرس و دیگران ازگوشت او شکمی ازعزا دربیاورند. اما شتر از بس آرام و پاکدل و مهربان بود هیچ کس نمی‌توانست ایرادی از رفتار او بگیرد.

خرس هم به‌ظاهر با شتر دوستی می‌کرد اما در دل برای بدنام کردن شتر نقشه می‌کشید و هر چه شتر بیشتر چاق می‌شد و به‌حال می‌آمد اشتهای خرس هم بیشتر می‌شد. عاقبت یک روز خرس فکری کرد و وقتی شتر را درگوشه‌ای تنها یافت نزد او رفت وگفت: «ای برادر یک موضوع مهمی هست که در عالم دوستی باید به‌تو بگویم اما چون تو ساده و بی‌تجربه هستی می‌ترسم نتوانی آن راز را پنهان داری و هم خودت و هم ما را به‌دردسر بیندازی زیرا بزرگان گفته‌اند که اسرار بزرگان را با کودک بی‌تمیز و مرد شرابخوار و مردم پر حرف نباید گفت که ممکن است راز فاش کنند وگروهی راگرفتار کنند. اما از طرفی می‌بینم حیوان خوبی هستی و باید این موضوع مهم را بدانی، این است که نمی‌دانم چه کار کنم.»

شتر دلش به‌شور افتاد وگفت: «بسیار خوب، خودت بهتر می‌فهمی. اگر به‌من اعتماد نداری آن را پیش خودت نگاه‌دار اما اگر لازم است که من هم بدانم بگو. من هم نه‌پرحرفم و نه‌شرابخوارم و می‌توانم اسرار را پنهان دارم و هرگز به‌زبان نیاورم.»

خرس گفت: «چون موضوع با سرنوشت تو بستگی دارد لازم است بدانی و در کار خودت احتیاط کنی، اما آیا می‌توانی قول مردانه بدهی که هرگز این حرف را تا دم مرگ به کسی نگویی؟ آیا خودت از زبان خودت خاطر جمع هستی؟»

شتر وقتی شنید این حرف با سرنوشت خودش مربوط است بیشتر به‌دانستن آن رغبت پیدا کرد و جواب داد: «خاطر جمع باش، من قول می‌دهم تا دم مرگ این راز را در دل نگاه دارم و به‌هیچ کس بروز ندهم، اگر هم اعتماد نداری به‌هر چه مقدس و محترم است قسم می‌خورم.»

بعد از قول و قسمهایی که در میان آمد خرس قبول کرد که راز بزرگ را به‌شتر بگوید و اطراف خودشان را خوب نگاه کرد و وقتی یقین کرد کسی حرفشان را نمی‌شنود شروع به‌حرف زدن کرد وگفت: «موضوع این است که این شیر مدتی است به‌ظاهر پرهیزکار شده و دست ازگوشت‌خوری کشیده و تا کسی گناهی نکرده باشد به‌او آزاری نمی‌رساند، اما چیزی که هست شیر هر چه باشد شیر است و از جنس درندگان است و بسیار با قدرت و زورمند است و اگر روزی با کسی دربیفتد بهانه‌ای از او می‌گیرد وگناه کوچک او را بزرگ می‌کند و دستور کشتن او را می‌دهد. این را هم بدان که حیوانات جنگل تو را مانند یک بیگانه حساب می‌کنند و اگر شیر



میانه‌اش با تو بد شود هیچ کس به‌تو رحم نخواهد کرد. بنابراین باید شب و روز مواظب رفتار وگفتار خودت باشی و هشیار باشی که شیر نسبت به‌تو بدگمان نشود. چون من خیرخواه تو هستم لازم دانستم این را بگویم تا در نظر داشته باشی که همنشینی با زورمندان خالی از خطر نیست، همین را می‌خواستم بدانی چونکه من یک چیزهایی هم شنیده‌ام.»

شتر که دل پاك و ساده‌ای داشت از این حرفها توی ترس افتاد و جواب داد: «متشکرم، من هم می‌دانم که شیر اگر چه به‌ظاهر پرهیز کار و خوش قلب است ولی همیشه نمی‌تواند میوه و علف بخورد و حالا که تو می‌گویی یک چیزهایی هم شنیده‌ای من هم باید خیلی به‌هوش باشم.»

خرس گفت: «بله، باید مواظب باشی، چونکه اخلاق هیچ کس همیشه یک‌جور نیست، یک روز خوشحال است با همه خوش‌رفتاری می کند، یک روز ناراحت است حرفهای درشت می‌زند و اگر یک‌گربه هم از موش گرفتن توبه کرده باشد همیشه این احتمال وجود دارد که ناگهان توبهٔ خود را بشکند. من سربسته حرف می‌زنم و می‌خواهم پیش از اینکه اتفاقی بیفتد فکری برای خودت بکنی.»

شترگفت: «با این وضع گمان می‌کنم اگر من زودتر از این جنگل فرار کنم و بروم به‌جایی که هیچ کس از آدمیزاد و حیوانات درنده نباشد بهتر است. چونکه زندگی کردن با ترس و نگرانی بسیار ناگوار است و اگر کسی به‌جان خود بیم داشته باشد دیگر از خوراك و خواب و آسایش بهره‌ای نخواهد برد.»

خرس گفت: «نه، نه، این کار صحیح نیست چرا که دنیا همه جایش همینطور است، هرجا بروی تنها نیستی و ناچار باید با دیگران زندگی کرد و ممکن است در جای دیگرگرفتار شیر درنده‌ای بشوی. حالا که ما در زیر سایهٔ شیر پرهیزکار هستیم می‌بینی که آرامش نداری، وای به‌وقتی که با یک شیر ناشناس روبرو شوی.»

شترگفت: «پس اینکه زندگی نشد؛ از چنگ آدمها در رفتیم که راحت باشیم، اینجا هم باید از حیوانات رنج بکشیم. مثل این است که بیگناهی کافی نیست و حیوان حتماً باید درنده باشد تا ازش بترسند و اذیتش نکنند.»

خرس گفت: «آهان، اصل مطلب اینجاست. به‌عقیدهٔ من باید نترس باشی و در برابر پیشامدها ایستادگی کنی. می‌دانی، شیر هم یک حیوان است مثل من و تو، و ما خودمان او را بزرگ می‌کنیم و آن وقت از او می‌ترسیم، پس این هیکل بزرگ را خدا برای چه به‌تو داده؟ بایدگوش به‌صدا باشی و همینکه خطر را از نزدیک دیدی خودت شیر را سر جایش بنشانی. ما هم هستیم و کمک می‌کنیم ولی چون تو درخطر هستی باید حمله را شروع کنی و آنقدر این پا آن پا نکنی تا وقت بگذرد.»

شتر جواب داد: «شاید درست باشد اما حقیقت این است که من از چنین کاری وحشت دارم و از جان خودم هم می‌ترسم و نمی‌توانم به‌این زودی تصمیم بگیرم. باید فکر کنم و ببینم چه پیش می‌آید. من نمی‌خواهم بیگناه کشته شوم، اما جنگ کردن با شیر هم کار من نیست و وقتی کسی نمی‌داند چه کند بهتر است صبر کند و با پیشامدها بسازد.»

خرس گفت: «این درست است اما وقتی خطری پیش بیاید نباید دست روی دست گذاشت؛ مثل اینکه اگر دامن لباس کسی آتش بگیرد و در خاموش کردن آن شتاب نکند و صبر کند، تمام بدنش خواهد سوخت.»

شترگفت: «این صحیح است اما گنجشک نمی‌تواند باگربه جنگ کند و من اگر هم زورم به‌شیر برسد این کار را بد می‌دانم. من آن روزکه بار می‌بردم و خار می‌خوردم هرگز باکسی جنگ نمی‌کردم. حالا که در اینجا راحت‌تر هم هستم،

نمی‌توانم بیخود به کسی حمله کنم. باید فکر دیگری بکنم، من اهل جنگ نیستم.»
خرس گفت: «پس می‌گویی من بیخود این راز را با توگفتم و تو حاضری کشته بشوی و دست به‌روی شیر بلند نکنی؟»

شترگفت: «نه، از تو ممنونم که مرا از خطری که در راه من هست با خبر کردی تا به‌فکر خود باشم و اگر چه با شیر جنگ نمی کنم ولی این حرف را به کسی نمی‌گویم و همان‌طور که قول دادم تا دم مرگ این راز را نگاه می‌دارم.»

در تمام این مدت که خرس و شتر با هم صحبت می کردند موشی در سوراخ خود حرفهای آنها را می‌شنید و موقعی که حرفشان به‌اینجا رسید کلاغی هم در بالای سر آنها روی درخت نشست و خرس و شتر از هم جدا شدند. موش هم که فهمیده بود خرس می‌خواهد شتر راگول بزند دنبال کار خود رفت و از این موضوع با کسی صحبت نکرد تا ببیند عاقبت کار به کجا می کشد.

اما شتر از آن روز به‌بعد فکرش ناراحت بود و پیوسته در ترس و نگرانی به‌سر می‌برد و شب خوابهای وحشتناك می‌دید و هر روز می‌ترسید که شیر بهانه‌ای از او بگیرد و خون او را بریزد. این بود که کمتر حرف می‌زد و دایم در فکر بود و از خواب و خوراك افتاد و روز به‌روز لاغرتر و ضعیفتر می‌شد ولی از زندگی خود با کسی شکایتی نمی کرد. مدتی که‌گذشت شیر پرهیزکار فهمید که شتر بسیار ناراحت است و لاغری او باید علتی داشته باشد. این بود که شیر یک زاغ را که در کارها محرم بود خواست و به‌اوگفت: «این شتر روز به‌روز دارد لاغر می‌شود و همیشه غمگین است و نمی‌دانم سبب چیست چونکه این حیوان‌گوشتخوار نبوده که در اینجا از گیاهخواری ناراحت باشد. من تصور می کنم یا از دشمنی می‌ترسد یا خیال بزرگی در سر دارد که توانایی انجام آن را در خود نمی‌بیند و از فکر و خیال زیاد لاغر می‌شود. می‌خواهم بروی و علت آن را محرمانه و دوستانه تحقیق کنی و نتیجه را به‌من بگویی.»

زاغ رفت و چند روزی با شتر نزدیک شد و اظهار دوستی کرد و احوالش را پرسید اما چیز تازه‌ای نفهمید تا یک روزکه زاغ در کنار جوی آب به‌تماشا نشسته بود و شتر آمد آب بخورد. زاغ خود را بالای درختی رسانید و پنهان شد. شتر آمد و مدتی در آب نگاه کرد و ماهیها را تماشا کرد. آن وقت شتر آهی کشید و به‌ماهیها گفت: «خوشا به‌حال شما که نه از بزرگان ترسی دارید و نه در میان دوستان



دشمنی دارید و راحت و آسوده در آب زندگی می کنید و بیچاره من که جانم در خطر است و نمی‌دانم کی و کجا نابود خواهم شد.»

زاغ این حرف را شنید و به‌شیر خبر داد. شیر غمگین شد و با خود گفت: «گویا یک اتفاقی افتاده که شتر از من می‌ترسد. شاید هم کسی چیزی به‌اوگفته باشد. حالا اگر از خودش این موضوع را بپرسم ممکن است بیشتر ترس پیدا کند، اگر هم نپرسم همینطور ترسان و هراسان می‌ماند.» آخر فکری کرد و یک روز چند نفر از نزدیکان و بزرگان را دعوت کرد و شتر را هم خواست و در حضور همه با شتر بسیار مهربانی کرد و بعدگفت: «دوستان عزیز، بطوری که همه می‌دانید با آنکه من شیر هستم و قدرت و زور بازو برای جنگ و خونریزی دارم ولی چون دارای قلب پاکی هستم می‌خواهم هرگز از من آزاری به کسی نرسد و هرگز کسی از من ترس و شکایتی نداشته باشد. با وجود این چون هیچ کس تمام عیبهای خود را نمی‌تواند بفهمد امروز شما را خواستم تا از شما بپرسم و به‌شما اجازه می‌دهم که هرکدام

دربارهٔ رفتار و اخلاق من گله‌ای دارید یا ضرری دیده‌اید یا خبری شنیده‌اید که گفتن آن مفید است بی‌پرده بگویید تا من هم عیب خود را بهتر بدانم و بیشتر خود را اصلاح کنم و چون هرقدر من خوبتر و مهربان‌تر باشم مردم بیشتر مرا دوست خواهند داشت بنابراین معلوم است که هر کس عیبهایی در من بیابد و به‌خودم بگوید به‌من خدمتی کرده است واز او خوشحال و ممنون خواهم شد. اگر کسی از من ترس دارد بگوید تا او را امان بدهم و آسوده باشد. اگر هم کسی دربارهٔ من کار بد یا فکر بدی کرده است بگوید تا او را در حضور همه عفو کنم و همه بدانند که باید با هم مهربان باشیم. حالا هر چه می‌دانید بگویید.»

حاضران همه یک زبان شیر را دعا کردند وگفتند: «مردم همه از شیر راضی هستند و هیچ کس چنین حرفهایی ندارد که بگوید.» شتر هم ساکت بود. خرس هم حاضر بود و فهمید که شیر از دیدن حال شتر به‌این فکر افتاده. پس ترسید که شتر چیزی ازگفتگوی آن روز به‌زبان بیاورد و خرس را رسوا کند و از آنجا که گناهکار همیشه ترسان است، با خود فکر کرد: «خوب است امروز که فرصتی به‌دست آمده گناه را به‌گردن شتر بگذارم و خود را آسوده کنم.» این بود که به‌سخن درآمد و در حالی که باگوشهٔ چشم شتر را نگاه می کرد در جواب شیرگفت: «ای شیر پرهیز کار، به‌نظر می‌رسد که کسی دربارهٔ تو فکر نابجایی کرده باشد و قلب تو که مثل آینه پاك است آن را احساس کرده. وگرنه همه می‌دانند که شیر پرهیز کار به کسی آزاری نمی‌رساند. من هم همین عقیده را دارم ولی یک چیزی شنیده بودم که بازگفتن آن را لازم نمی‌دانستم و اگر اجازه هست امروز که تو به‌این فکر افتاده‌ای بطور خصوصی بگویم شاید فایده‌ای داشته باشد.»

شیر فرمان داد مجلس خلوت شود و به‌خرس گفت: «هر چه داری بگو.»

خرس گفت: «ای شیر، از قدیم گفته‌اند همان قدر که نادان در چشم دانا حقیر است دانا هم به‌چشم نادان حقیر می‌آید. حقیقت این است که این شتر معرفتی ندارد که تو را آنطور که هستی بشناسد و چون با شتر خیلی مهربانی کرده و به‌او احترام گذاشته‌ای تصور کرده است که خودش از همه بزرگتر و مهمتر است و مهربانی تو را دلیل ضعف تو می‌داند و من یک روز از او یک حرفی شنیدم که گفتن آن از ادب دور است.»

شیرگفت: «تعارف را بگذار کنار و هر چه می‌دانی تمام و کمال بگو.»

خرس گفت: «بله، یک‌روز شتر می‌گفت: این شیر خودش اصلا چیزی نیست و پرهیزکار هم نیست و اگر می‌دانستم که دیگران با من همراهی می کنند یک روز به‌شیر حمله می کردم و...حرفهای دیگر...آن وقت من او را نصیحت کردم وگفتم: اینها فکر باطل است و شیر اگر این را بفهمد تورا بیچاره می کند و شیر بقدری قدرت دارد که می‌تواند با صد تا مثل تو بجنگد و همه را نابود کند. این بود که شتر خیلی ترسید و ساکت شد و من چون نمی‌خواستم دشمنی در میانه پیدا شود این حرف را پس نگفتم تا امروز که خودتان خواستید.»

شیر پرهیزکار وقتی این حرف را شنید خرس را بیرون فرستاد و زاغ را خواست و از او پرسید: «به نظر تو نقل خرس چگونه می‌آید؟»

زاغ جواب داد: «قلب پاك تو بهترگواهی می‌دهد اما آنچه به‌عقل من می‌رسد این است که شتر حیوانی بردبار و آرام و سنگین و مهربان است و چنین حرفی از او باورکردنی نیست. علاوه بر این، اگر شتر اینطورگناهی داشت خودش از ترس فرار می کرد بخصوص که کسی افساری بر سرش و بندی بر پایش نگذاشته و آزاد است. به‌نظر من هر چه هست زیر سر خود خرس است وگویا او می‌خواهد شتر را بدنام کند. اگر موضوع را در خلوت ازشتر بپرسی حقیقت روشن می‌شود.»

شیر، شتر را حاضر کرد وگفت: «ای شتر، بدان که من خوبیهای تو را بهتر از هرکس می‌دانم و هرگز قصد بدی به‌تو نداشته‌ام. همچنین می‌دانم که تو مدتی است ناراحت و ترسان و هراسان هستی. اینک باید راست بگویی که سبب این لاغری و غمگینی تو چیست. این را هم بدان که اگرگناهی هم کرده باشی پیش از اینکه اعتراف کنی تورا بخشیدم. اما باید راست بگویی تا من تکلیف کارخودم را با دیگران بدانم.»

شتر از سادگی خود فکرکرد که اگر راستش را بگوید برخلاف قولی است که به‌خرس داده و خرس به‌دردسر خواهد افتاد و اعتمادی که به‌قول و قسم هست از میان خواهد رفت، پس بهتر است‌گناه نداشته را به‌خودش ببندد تا رفیق خود را بدنام نکرده باشد. این بود که جواب داد: «ای شیر من از بس فکر می کنم و می‌خواهم عاقبت همهٔ کارها را بدانم این است که اصولا همیشه کم‌حرف و پراندیشه هستم واثرآن هم همین رنجوری است که درمن ظاهر شده. ولی روزهای اول خیالم راحت‌تر بود، بعد کم کم ازقدرت و زورمندی تو آگاه شدم و فکر می کردم من شترم و

شیر هم شیر است و ممکن است یک روز خطری برای من پیش بیاید. سبب لاغری من همین بدگمانی بود و چیز دیگری نیست حالا هم حکم حکم شماست. من این گناه را دارم.»

شیرگفت: «بسیار خوب، صحیح است. حالا بگو ببینم این بدگمانی تو ازکجا پیدا شده؟ آیا علتش رفتار خود من بود یاگفتار دیگران بود؟»

شتر در برابر این پرسش نتوانست جوابی بدهد و ساکت ماند.

زاغ به‌شترگفت: «اینجا سخن راست بایدگفت و حرف راست را خیلی زود می‌توان‌گفت. اگر دیر جواب بدهی معلوم است که می‌خواهی دروغ بسازی وگرنه راست‌گفتن فکر لازم ندارد. اگر خودت چیزی دیده‌ای بگو و اگر هم ازکسی حرفی شنیده‌ای بگو. اگر هم نگویی شیر تحقیق می کند و از حقیقت با خبر می‌شود. پس چه بهتر که خودت بگویی.»

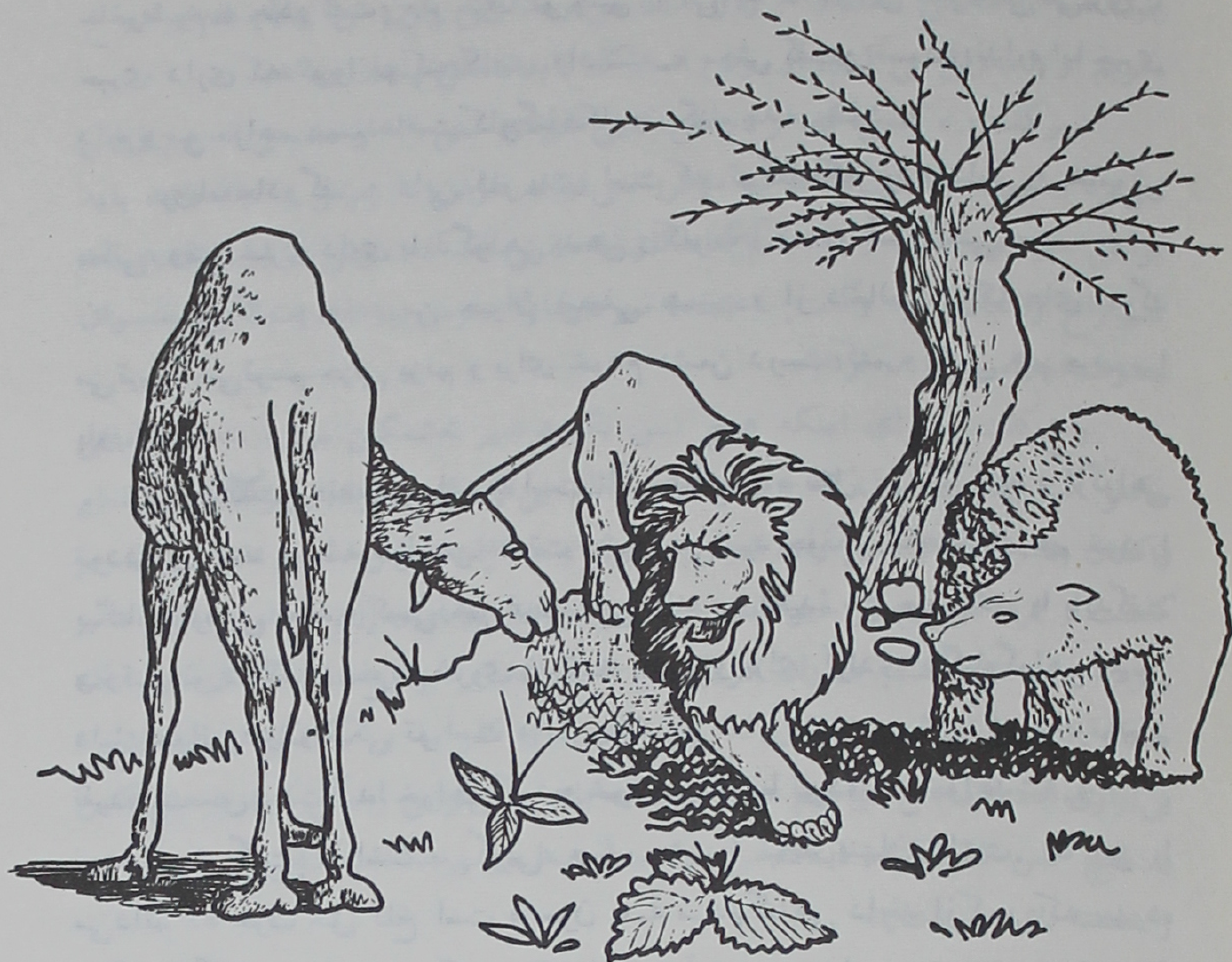
در این موقع خارپشتی که سر به‌زیر انداخته و این‌گفتگو را شنیده بود خبر به‌خرس برد و خرس چیزی را بهانه کرد و خود را به‌نزد شیر رسانید. موقعی رسید که هنوز شتر جوابی نداده بود. خرس فکر کرد که شاید اینک شتر آبروی او را ببرد یا فرصت بدجنسی از دست برود این بود که خرس پیشدستی کرد و رو به‌شتر کرد و گفت: «حالا زبانت لال شده؟ پس چرا آن روز که قصد جان شیر داشتی بلبل‌زبانی می کردی؟ تو که می‌گفتی شیر را نابود می کنی و به‌گردن درازخودت می‌نازیدی... حالا ای شیر ببین چگونه‌گناهکار خودش می‌ترسد وگنگ می‌شود. البته باید هم بترسد.»

شیر از این حرف تعجب کرد و حرفی نزد تا شتر جوابی بدهد و حقیقت معلوم شود.

شتر وقتی وضع را چنین دید فکر کرد که حالا دیگر خود خرس احترام قول و قرار را ازمیان برده پس باید حقیقت را روشن کرد. آن وقت شتر رو به‌خرس کرد و گفت: «حالا که به‌من تهمت می‌زنی اگر راست می‌گویی بگو ببینم من چه وقت و چه روزی این حرف را با تو زدم؟»

خرس گفت: «دو ماه پیش، زیر درخت بید مجنون.»

شتر جواب داد: «بسیار خوب، ای بی‌انصاف ناپاك، اینک جواب بده که اگر راست می‌گویی آیا من این حرف را دربارهٔ شیر باتو تنها در میان‌گذاشتم یا کسی



دیگر هم غیر از تو شنیده است؟ اگر کسی دیگر هم شنیده باشد باید او هم بیاید و مانند تو رو به‌روی من گواهی بدهد تا بدخواهی من معلوم شود و اگر جز تو کسی نبوده و نشنیده پس چرا تو که این حرف را شنیدی به شیر خیانت کردی و تا امروز سکوت کردی و همان روز این حرف را به شیر نگفتی تا شیر جان خودش را حفظ کند!»

در این موقع شیر دستور داد خرس و شتر هر دو را به زندان بردند و روباهی که نامش جادو بود به پاسبانی زندان گماشته شد. و در این هنگام موش که گفتگوی آن روز خرس و شتر را شنیده بود از زندان می‌گذشت. در سر راه خود روباه جادو را دید و از او پرسید که کار شتر و خرس به کجا رسید. جادو گفت: هردوشان زندانی شده‌اند و حقیقت هنوز روشن نیست.» موش گفت: «پس خواهش می‌کنم هر وقت نزدیک است کار یکسره شود مرا خبر کن تا در محاکمهٔ آنها

حاضر شوم.» جادو گفت: «از حرف تو چنین بر می‌آید که از این کار نفعی می‌بری یا خبری داری که تو را به کنجکاوی واداشته.» موش گفت: «سودی ندارم اما خبری دارم و می‌خواهم ببینم عاقبت کار گناهکار و بیگناه چه می‌شود.»

روباه جادو گفت: «این کار بدی است که تو گناهکار را بشناسی و خاموش بمانی، وقتی خبری داری باید گواهی بدهی و کار محاکمه را آسان کنی.»

موش گفت: «نه، من حیوان ضعیفی هستم و از دخالت در کارهای بزرگ می‌ترسم. می‌ترسم حرفی بزنم و برای خودم دشمن درست کنم و کسی هم حرف مرا باور نکند.»

روباه گفت: «نه، این اشتباه است. اگر همهٔ مردم مثل تو فکر کنند و ازگواهی خودداری کنند همیشه شناختن حقیقت دشوار می‌شود چونکه گناهکاران هم خود را بیگناه جلوه می‌دهند و کسی هم غیب نمی‌داند. به عقیدهٔ من حرف خیر را باید گفت و وقتی تو در کاری نفع و ضرری نداشته باشی و برای آزادی بیگناه گواهی بدهی دلیل جوانمردی و نیکی تو است و اگر یک نفر با تو دشمن می‌شود در برابر تو چند نفر دوست حق‌پرست پیدا خواهی کرد و خود شیر هم با تو دوست خواهد شد.»

موش گفت: «راست می‌گویی، حرف حق را نباید پنهان داشت. اما این را می‌دانم که حرف حق تلخ است و چون همهٔ مردم گناهی دارند از کسی که بیهوده برای حق گواهی بدهد هیچ کس خوشش نمی‌آید و همه با من دشمن می‌شوند چون می‌ترسند یک روز هم به ضرر آنها گواهی بدهم، با وجود این چون تو را روباه خوبی می‌دانم حاضرم حقیقت را به تو بگویم به شرط اینکه تو نام مرا پیش حیوانات نبری و خودت اگر توانستی گناهکار را رسوا کنی.»

روباه قبول کرد. موش هم آنچه ازگفتگوی خرس و شتر شنیده بود به روباه گفت و گفت: «من به گوش خود شنیدم که خرس شتر را گمراه می‌کرد و او را به دشمنی با شیر تحریک می‌کرد و وقتی دید شتر قبول نمی‌کند او را قسم داد که این راز را فاش نکند و بنابراین شتر بیگناه است.»

روباه دوید پیش شیر و گفت: «من این مدت مشغول بررسی و تحقیق بودم و حالا یقین کردم که شتر بیگناه است.»

شیر پرسید: «از کجا فهمیدی؟» روباه گفت: «کسی که گفتگوی خرس و شتر را در زیر درخت بید شنیده بود به من گفت و از من قول گرفت که نام او را نبرم

چون حیوان ضعیفی است و از زورمندان می‌ترسد ولی چون من نباید به تو دروغ بگویم او را معرفی می کنم. او موش است که باید نامش پنهان بماند.»

شیرگفت: «کسی که از دوستی کسی سودی نمی‌برد از دشمنی او هم زیانی نمی‌برد و چون همه می‌دانند که موش نمی‌تواند غرضی با خرس داشته باشد باید گواهی خود را بگوید و بعد هم گناهکار زنده نمی‌ماند که موش از او بترسد.» بعد شیر زاغ را حاضر کرد وگفت: «عقیدهٔ تو دربارهٔ خرس چیست و با این حیوان حسود بدخواه چه باید کرد!»

زاغ گفت: «برای اینکه هیچ کس نگوید شیر خشمگین بود و به بی‌انصافی حکمی کرد بهتر آن است که گروهی از حیوانات بی‌آزار جمع شوند و سرگذشت را تمام وکمال بشنوند و هر کس رأی خود را بگوید و مجازات خرس معلوم شود... آن روز گذشت و فرداگروهی از حیوانات را حاضر کردند. روباه و زاغ و موش‌را هم‌حاضر کردند. بعد شیرگفت: «یاران عزیز، من امروز شما را برای معلوم کردن کیفر یک بدکار دعوت کردم، به‌طوری که می‌دانید بنای کار ما بر یگانگی و برادری و بی‌آزاری است. ما می‌خواهیم همهٔ حیوانات باهم به خوشی زندگی کنند و هیچ کس به هیچ کس ظلم نکند. اینک می‌خواهم از شما بپرسم مکافات کسی که این گناهها را داشته باشد چیست:»

اول اینکه، حسود باشد و برای اینکه دیگری عزیز نباشد با حیله او را به‌گناه وادارکند؛ دوم اینکه، با دو رنگی درصدد برآید که دست ما را به خون بیگناهی آلوده کند؛ سوم اینکه، به‌جای مصلحتی همگانی غرض شخصی به کار برد و باگمراه کردن دیگری نفاق و دو دستگی فراهم کند؛ چهارم اینکه، برای رسیدن به مقصود خود توطئه ترتیب داده باشد و تا آنجا که جان مرابه‌خطربیندازد دیگری را به‌خیانت راهنمایی کرده باشد؛ پنجم اینکه، قانون رسمی را که پرهیز از گوشتخواری بوده به هم زده و برای یک لقمه گوشت که خودش هوس آن را داشته می‌خواسته دیگری را نزد حیوانات بدنام کند و او را به کشتن بدهد؛ ششم اینکه، گذشته از ما و دیگران قولی را که خودش به رفیق خود داده عمل نکرده یعنی دیگری را به‌پنهان داشتن راز سفارش کرده ولی خودش برای نابود کردن دوستش همین راز را فاش کرده وکسی که تا این اندازه به‌قول و قرار و قسم خود بی‌اعتنا باشد شخص خطرناکی است. حالا به عقیدهٔ شما با این چنین شخص چه باید کرد؟»

حاضران گفتند: «اگر چنین کسی در میان ما پیدا شود سزای او مرگ است و این لکهٔ ننگ را باید با خون شست تا دیگری به فکر بدخواهی دیگران نیفتد و فتنه و فساد بر پا نکند، اما نمی‌دانیم کدام بدجنس ناپاکی چنین کاری کرده است؟»

روباه گفت: «این گناهکار خرس است و گناه او به خوبی بر ما ثابت شده، اما برای اینکه همه شاهد آن را هم ببینید اینک موش حاضر است تا هر چه را شنیده است بگوید.» موش ناچار شد برخیزد و شهادت بدهد و آنچه از خرس و شتر شنیده بود به تفصیل بازگفت و گفت: «من جز گربه که دشمن من است با هیچ یک از حیوانات دشمنی ندارم و اگر تا امروز راز خرس را به کسی نگفتم سببش آن بود که می‌دانستم شتر نمی‌تواند به شیر آزاری برساند اما حالا که شتر به زندان افتاد ترسیدم بیگناه محکوم شود و این بود که گواهی خود را دادم و بعد از این اگر هم مرا به دشمنی نابود کنند می‌دانم که در راه حق مرده‌ام.»

حاضران گواهی موش را صحیح شمردند؛ پس به خرس گفتند: «اگر جوابی داری بگو.»

خرس گفت: «جواب من این است که من این موش را ندیده‌ام و نمی‌شناسم و هرگز با او حرفی نزده‌ام و او در این شهادتی که می‌دهد دلیلی و سندی و مدرکی ندارد.»

روباه گفت: «آری سندی و مدرکی ندارد. گناهکاران همیشه سعی می‌کنند سند و مدرکی به دست کسی ندهند تا بتوانند کارهای بدشان را حاشا کنند اما از هر سند و دلیل بزرگتر عقل است؛ عقل به ما می‌گوید که موش حیوان ضعیفی است که زندگیش با زندگی خرس مربوط نیست و هیچ غرض شخصی نمی‌تواند داشته باشد. عقل به ما می‌گوید که موش همنشین شیر نبوده و در شمار بزرگان نیست تا نسبت به همکاران خود حسودی کند؛ عقل می‌گوید شتر حیوانی است که همیشه خار می‌خورد و بار می‌برد و چون گوشتخوار نیست نسبت به دیگران طمعی ندارد و چون درنده نیست نمی‌تواند با شیر بجنگد؛ عقل می‌گوید که خرس به طمع گوشت شتر می‌خواسته است او را بد نام کند و شتر را به کشتن بدهد.»

حاضران گفتند: «صحیح است.» و چون خرس به مرگ محکوم شده بود درندگان به جان او افتادند و او را به مکافات بدخواهیش رساندند.

گربهٔ شکاری

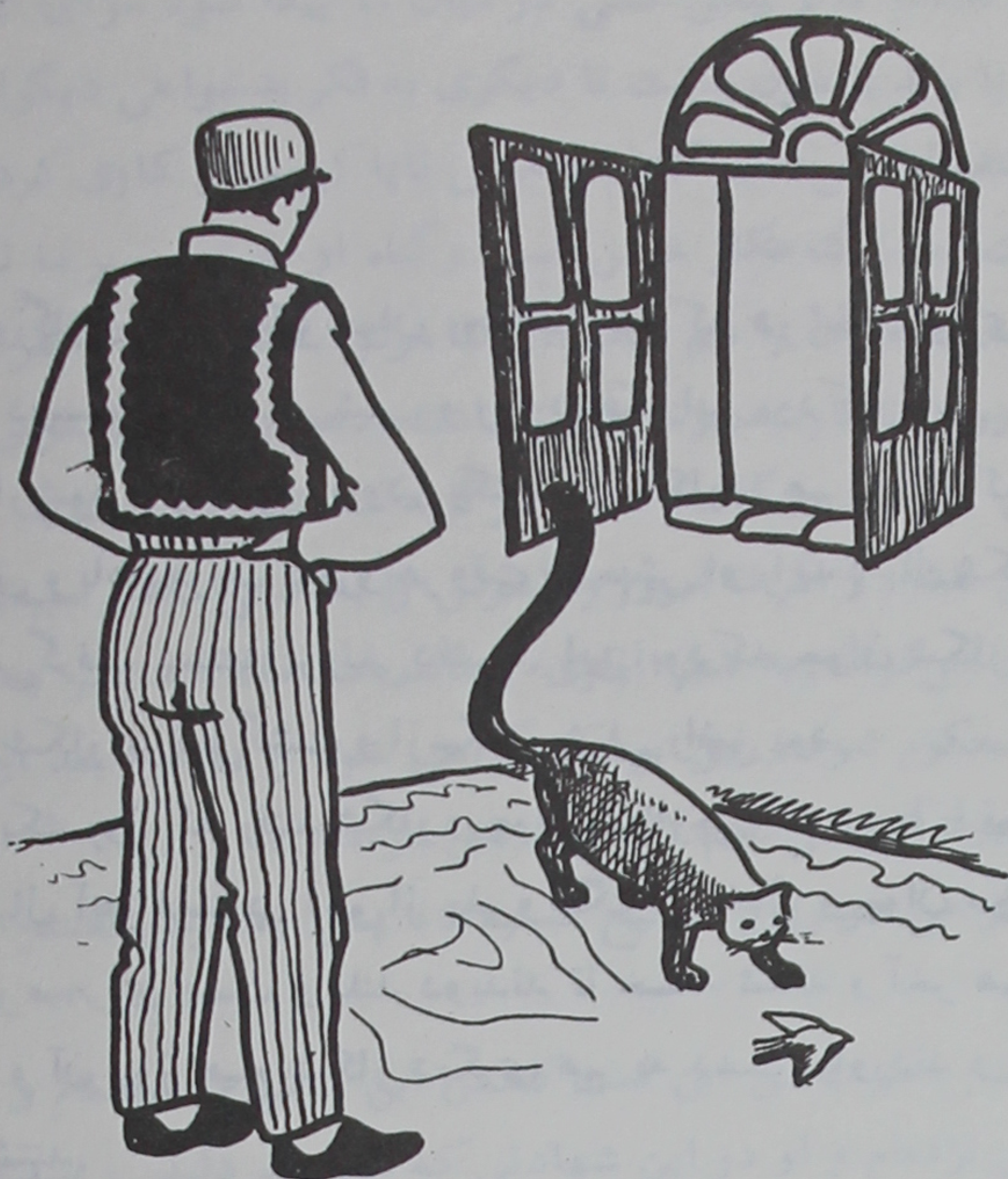
روزی بود و روزگاری بود. یک جوان روستایی بود که در اسب‌سواری چابک بود و شکار را بسیار دوست می‌داشت. شب و روز در فکر این بود که فرصتی به دست آورد و بر اسب سوار شود و به شکار برود. یک سگ شکاری هم داشت که در دویدن و جستن مثل برق و باد معروف بود و هر وقت صاحبش او را به دنبال شکاری می‌فرستاد تا شکار را نمی‌گرفت دست بر نمی‌داشت. این بود که جوان شکارچی هیچ وقت دست خالی ازشکار بر نمی‌گشت و ازسگش خیلی راضی بود.

بود تا یک روز که رفتند شکار و جوان شکارچی آهویی را با تیر زخمی کرد و سگ را به دنبال آهو فرستاد. آهو از جلو و سگ از دنبال و جوان سوار اسب از پی آنها آن‌قدر در صحرای پست و بلند دویدند تا خسته شدند و آخر هم آهو از چنگ آنها در رفت و آن روز هیچ شکار دیگری هم به دست نیاوردند و خسته و کوفته به خانه بازگشتند.

جوان شکارچی یک گربهٔ درشت و زیبا هم در خانه داشت که چند بار موش گرفتن او را دیده بود و از زرنگی گربه هم خوشش می‌آمد. بارها دیده بود که گربه خودش را به خواب می‌زد و موشی را غافل می کرد و ناگهان مثل آهنربا به‌طرف موش می‌پرید و در چنگال خود می‌گرفت، دوباره ولش می کرد و همینکه موش به خیال فرار می‌افتاد جستی می‌زد و باز او را به چنگ می‌آورد.

آن روز جوان شکارچی خسته و کوفته با دست خالی از صحرا برگشته و در اتاق نشسته بود و گربه هم در کنار او بازی می کرد که یک وقت از پنجرهٔ اتاق یک‌گنجشک وارد اتاق شد و خودش را به‌دیوار زد و خواست دوباره از پنجره بیرون برود. گربه هم تا گنجشک را دید آمادهٔ حمله شد و همینکه گنجشک آمد از پنجره بیرون بپرد گربه با یک خیز خود را به او رسانید و از وسط هوا گنجشک را گرفت و آمد نزدیک صاحبش نشست که با گنجشک بازی کند و آن را روی زمین ول کرد اما گنجشک که زخمی شده بود همان‌جا افتاد و نتوانست پرواز کند.

گربه خیال می کرد گنجشک هم مثل موش است و می‌شود او را دوباره‌گرفت



اما جوان شکارچی خیال کرد گربه گنجشک را برای صاحبش گرفته. این بود که جوان ازگربهٔ خود خیلی خوشحال شد و او را نوازش کرد. گربه هم گنجشک راخورد و همان‌جا نشست.

جوان شکارچی که از زرنگی گربه به‌شوق آمده بود باخود گفت: «این گربه از هر سگ شکاری بهتر شکار می کند و هیچ سگی نمی‌توانست به این چالاکی گنجشک را میان هوا و زمین بگیرد... باید ازگربه خوب پرستاری کنم و به‌جای سگ او را به شکار ببرم.» و باخود قرارگذاشت که فرداگربه را به صحرا ببرد و امتحان کند.

فردا که آمادهٔ رفتن صحرا شد گربه را در بغل گرفت و سوار اسب شد که بروند.

سگ شکاری وقتی گربه را در بغل صاحبش دید از جوان پرسید: «گربه را کجا می بری؟»

شکارچی گفت: «این گربه خیلی زرنگ است می‌خواهم شکار صحرا یادش

بدهم و او را ببریم مرغهای صحرا را برای ما بگیرد.»

سگ خندید و گفت: «من تا حالا هرگز نشنیده بودم گربه را به جای سگ به شکار ببرند. هر کسی را برای یک کاری ساخته‌اند؛ گربه باید در خانه موش بگیرد و سگ باید شکار کند. گربه اصلا به درد این کار نمی‌خورد.»

شکارچی گفت: «تو نمی‌دانی، دیروز تردستی عجیبی از این گربه دیدم. یک گنجشک را طوری میان هوا و زمین گرفت که باز شکاری هم نمی‌توانست به این خوبی بگیرد. من فکر می کنم هیچ سگ شکاری هم نمی‌تواند با این گربه برابری کند. حالا امروز می بینی.»

سگ جواب داد: «بسیار خوب من حرفی ندارم اما هر کاری کار هر کسی نیست و گرفتن یک گنجشک دلیل نمی‌شود که گربه بتواند مثل سگ شکار بگیرد، شکار بیابان کار سگ است.»

شکارچی گفت: «خوب است، دیروز دیدم چطور آهو را گرفتی، این گربه دیروز گنجشک بالدار پرنده را در هوا گرفت و تو آهوی گریز پای دونده را نتوانستی بگیری.»

سگ وقتی این را شنید باخود فکر کرد: «من دیروز یک اشتباهی کرده‌ام، این گربه هم یک شیرین کاری کرده و حالا دیگر حرف زدن فایده‌ای ندارد و اگر جن و انس جمع شوند نمی‌توانند این فکر را در مغز این جوان فرو کنند که گربه شکارچی نیست.» این بود که سگ دیگر حرفی نزد و گذاشت تا موقع کار و عمل خود به خود نتیجه معلوم شود.

اسب سوار گربه را در بغل گرفت، سگ هم همراهشان راه افتاد و راه صحرا را پیش گرفتند. رفتند تا رسیدند به دامنهٔ کوهی که در آنجا چند تا کبک داشتند دانه می‌جستند و می‌چریدند.

همینکه اسب سوار نزدیک شد کبکها یکی یکی پنهان شدند و یکی که از همه ناتوان‌تر بود خود را زیر بتهٔ خاری کشید. سگ هم همراه اسب راه می‌رفت. شکارچی دید بهترین فرصت برای نشان دادن هنر گربه است. گربه را نزدیک بتهٔ خار به زمین رها کرد تا کبک را بگیرد اما گربه همینکه به زمین رسید و چشمش به سگ افتاد از ترس دست و پای خود را گم کرد و خواست دوباره توی بغل صاحبش بپرد. همینکه خیز برداشت تا از سگ فرار کند و روی اسب بپرد با پنجه‌های

خود به‌سر و پیشانی اسب بند شد اسب هم از چنگال گربه اذیت شد و روی دو پای خود بلند شد و سوار را به زمین زد و دست و پایش را شکست. گربه هم بیشتر ترسید و پا به فرار گذاشت و قدری دورتر از درختی بالا رفت و بالای درخت نشست.

سگ وقتی این را دید دوید کبک را به نیش گرفت آورد به صاحبش داد و گفت: «امروز دیگر بس است، بلند شو سوار شو برگردیم.»

شکارچی گفت: «گربه کجا رفت؟ می‌رود و بیابان مرگ می‌شود.»

سگ گفت: «نه، هیچ نمی‌شود. گربه شکارچی نیست اما راه خانه را گم نمی‌کند. نیم ساعت دیگر ترسش از یادش می‌رود و برای خوردن و خوابیدن به‌خانه برمی‌گردد.»

روباه و خروس

روزی بود و روزگاری بود. یک خروس بود که قصه گفتن و داستان شنیدن را دوست می‌داشت و هر وقت مرغها و کبوترها و گنجشکها را می‌دید از آنها می‌خواست که سرگذشتهای دیده یا شنیده را تعریف کنند. آنها هم هروقت کار واجب‌تری داشتند دعوت خروس را قبول می کردند و دورهم می‌نشستند و قصه می‌گفتند. هر چه را خودشان دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حیله‌ها و حقه‌هایی که شغالها و روباه‌ها و شکارچی‌ها برای گرفتن مرغها به‌کار می‌برند و از بلاهایی که بر سر خودشان یا دوستانشان آمده بود سخن می‌گفتند و خروس از این راه خیلی خبرها به دست می‌آورد.

یک روز خروس تنها مانده بود و باغچه‌ای هم که در آن زندگی می کرد درش باز بود. خروس هم آمد توی کوچه و قدم‌زنان از کوچه به‌صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم بود، درختها شکوفه کرده و بوی‌گل در هوا پاشیده بود. خروس دلش به‌شوق آمد و به صدای بلند آوازی خواند. روباهی در آن نزدیکی بود صدای خروس را شنید و هوس گوشت خروس کرد، پا به دویدن گذاشت و به سرعت به‌طرف خروس پیش آمد. خروس همینکه روباه را دید از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به‌روی شاخهٔ درختی پرید و همان‌جا نشست.

روباه وقتی دید خروس از دسترس او دور شده بنای زبان‌بازی را گذاشت و به‌خروس گفت: «چرا رفتی بالای درخت؟ مگر از من هم می‌ترسی؟ من که باتو دشمنی ندارم. من وقتی آواز تو را شنیدم حظ کردم و دیدم آواز خوبی داری آمدم از دیدار تو و رفاقت با تو بهره‌مند شوم. هوا هم خیلی خوب است، گلها هم شکفته است، صحرا هم سبز است، آواز تو هم غم را از دل می‌برد، من هم از اشخاص هنرمند! بسیار خوشم می‌آید و چه خوب است که قدری باهم در این صحراگردش کنیم.»

خروس که داستانهای بسیاری از حیلهٔ روباه شنیده بود و می‌دانست این حرفها همه برای پایین آوردن او از درخت است جواب داد: «بله، هوا خوب است، صحرا هم سبز است، گلها هم شکفته است، آواز من هم بد نیست ولی من تو را

نمی‌شناسم و همیشه پدرم مرا نصیحت می کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی‌تر است در جاهای خلوت و تنهاگردش نروم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم و می‌دانم که بسیاری از جوجه‌ها از رفاقت با مردم ناشناس پشیمان شده‌اند.»

روباه گفت: «بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه مرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی هر روز به خانهٔ شما می‌آمدم، اتفاقاً همین دیروز با پدرت باهم بودیم از تو هم تعریف می کرد و می‌گفت پسرم خیلی باهوش و زیرك است و بعد پدرت از من خواهش کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند نگاه چپ به تو بکند.»

خروس جواب داد: « پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرده و من هرگز یاد ندارم که روباهی در خانهٔ ما رفت و آمد داشته باشد. علاوه بر این پدر من پارسال مرحوم شده و تعجب می کنم که تو می‌گویی دیروز با او صحبت می کردی.»

روباه گفت: «ببخشید، مقصود من مادرت بود. دیروز مادرت سفارش می کرد که تو را تنها نگذارم، اصلا من با همهٔ خویشان شما دوستی دارم و همه از من تعریف می کنند، حالا اگر میل نداری گردش کنی حرفی است ولی اگر از راه رفتن با من احتیاط می کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را نشناخته‌ای و نمی‌دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد.»

خروس گفت: «من دربارهٔ تو حرفی از کسی نشنیده‌ام اما این را می‌دانم که خروس و روباه نباید باهم رفاقت کنند چونکه روباه از خوردن خروس خوشش می‌آید و خروس عاقل باید خودش دلش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند.»

روباه باخنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری که دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات حکم کرده است که تمام حیوانات باهم دوست باشند و هیچ کس به هیچ کس آزاری نرساند. اینك توی این بیابان گرگ و گوسفند باهم دوست شده‌اند، مرغ خانگی روی پشت شغال سوار می‌شود و در صحرا گردش می کند، شاهین دیگر کبوتر را نمی‌گیرد و سگ به روباه کاری ندارد. خیلی عجیب است که تو هنوز از اختلاف حیوانات حرف می‌زنی، این حرفها دیگر قدیمی شده و همهٔ حیوانات مثل شیر و شکر با هم می‌جوشند.»



وقتی روباه داشت این حرفها را می‌زد خروس گردن خود را درازکرده بود و توی راهی که به‌آبادی می‌رسید نگاه می کرد و جواب روباه را نمی‌داد.

روباه پرسید: «کجا را نگاه می کنی که حواست اینجا نیست؟»

خروس گفت: «یک حیوانی را می‌بینم که از طرف آبادی دارد می‌آید، نمی‌دانم کدام حیوانی است اما از روباه کمی بزرگتر است وگوشها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می‌دود و می‌آید.»

روباه ازشنیدن این حرف ترسید و دست ازفریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن.

خروس که روباه را خیلی وحشت‌زده دید گفت: «حالا کجا رفتی؟ صبرکن ببینیم این‌حیوان که می‌آید چه جانوری است؟ شاید اوهم روباه باشد.»

روباه گفت: «نه، از نشانیهایی که تو می‌دهی معلوم می‌شود که این یک

سگ شکاری است و ما میانهٔ خوبی با هم نداریم می‌ترسم مرا اذیت کند.»

خروس گفت: «پس چطور خودت الان می‌گفتی سلطان حکم کرده است که همه با هم دوست باشند و گرگ و گوسفند و روباه و خروس رفیق شده‌اند و کسی را با کسی کاری نیست.»

روباه گفت: «بله، اما می‌ترسم این سگ هم مثل تو فرمان سلطان را هنوز نشنیده باشد و ماندن من صلاح نیست.» روباه این را گفت و خروس را آسوده گذاشت و فرار کرد.

موش و مار

روزی بود و روزگاری بود. یک موش جوان بود که از صحرا به ده آمده و پس از جستجو راه مطبخ خانهٔ کدخدا را پیدا کرده بود و چون چند روز خوراك خود را به تنهایی به دست آورده بود حساب زندگی خود را از پدر و مادرش که در صحرا زندگی می کردند جدا کرده بود. اما پس از چند روز صاحب‌خانه از وجود موش باخبر شده بود و برای گرفتار کردن موش تله‌ای گذاشته بود.

یک شب که در آشپزخانه صدای آمد و رفتی نمی‌آمد موش جوان از سوراخ بیرون آمد و بوی خوراك خوشمزه‌ای به دماغش خورد. وقتی کمی پیشتر رفت دید یک جعبهٔ توری و به‌قول‌خود موش اتاقک پنجره سیمی در گوشه‌ای گذاشته و یک مغز گردوی بو داده در وسط آن آویزان است و فهمید که بوی اشتهاآور از همان مغز گردو است. چون موش جوان هرگز در هیچ آشپز خانه‌ای ظرف خوراك آن‌طوری ندیده بود و مادرش هم به‌او سفارش کرده بود که همیشه از جاهای غریب و چیزهای ندیده و نشناخته پرهیز کند اطراف آن را خوب نگاه کرد و به دیوار اتاقک دست زد و دید محکم است و تکان نمی‌خورد و چون بوی مغزگردوی نیم‌سوخته دلش را برده بود از آن طرف که در جعبه باز بود وارد شد. آهسته آهسته پیش رفت و قدری سیمها و دیوارها را تکان داد و وقتی خاطرجمع شد که خطری در میان نیست راحت در وسط جعبه نشست و شروع به خوردن مغزگردو کرد.

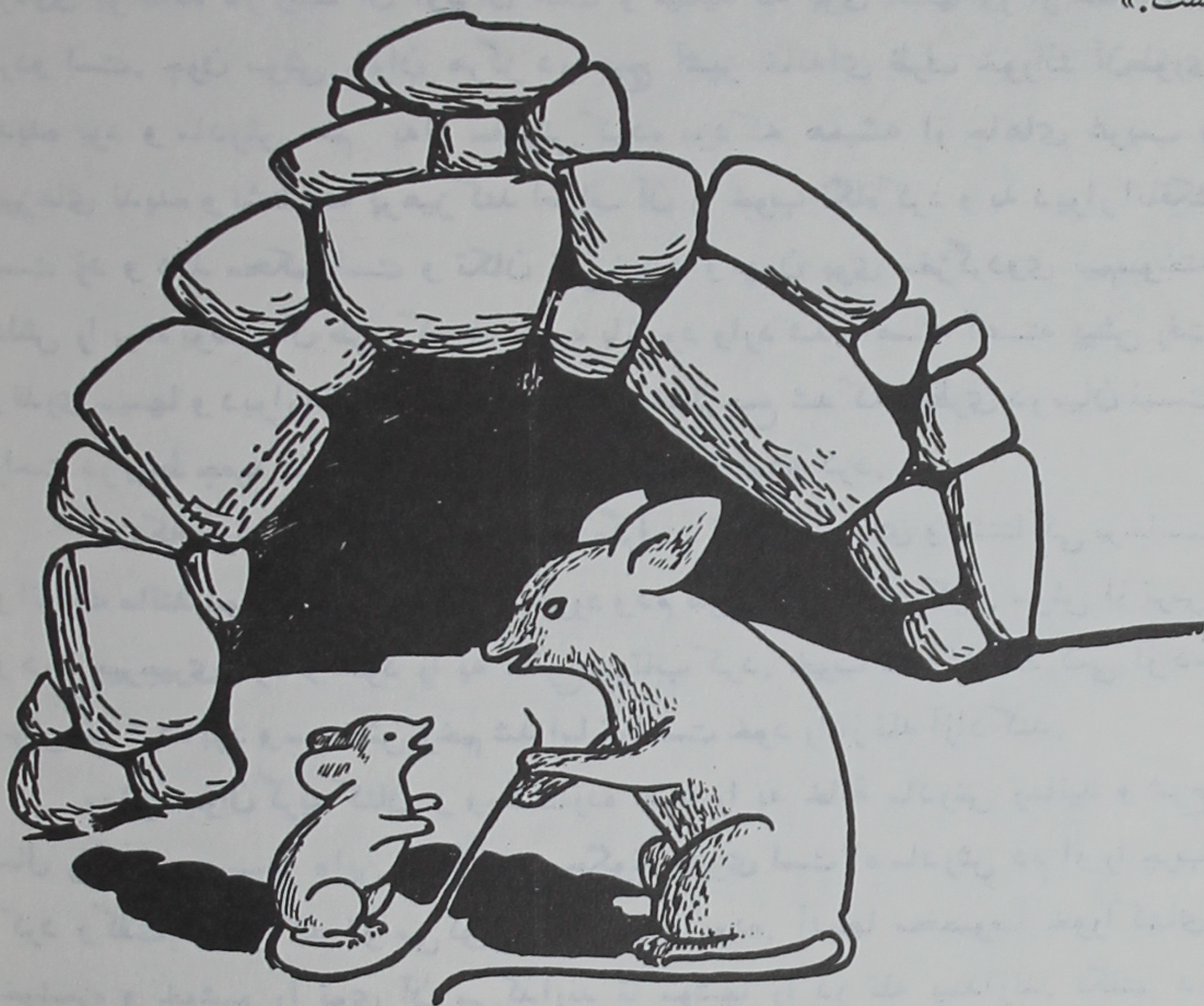
همینکه موش مغز گردو را به دندان گرفت، ناگهان صدای وحشتناکی برخاست و اتاقک مانند موقع زمین لرزه تکان خورد و دم موش در تله گیر کرد. موش از ترس و درد جیرجیری کرد و خود را به خارج پرتاب کرد. خوب شد که فقط کمی از دم موش گیر کرده بود و سردمش زخم شد اما توانست خود را از تله آزاد کند.

موش جوان گریه کنان و وحشت‌زده خود را به خانهٔ مادرش رسانید و شرح حال را گفت و پرسید: «این جعبهٔ لعنتی چگونه چیزی است؟» مادرش دم او را چرب کرد و گفت: «این که تو می گویی تله موش بوده. آدمها مخصوصاً خوراکهای خوشمزه و خوشبو را توی آن می گذارند تا موشها را در تله بیندازند. نگفتم در

جاهای غریب و در برابر چیزهای ندیده و نشناخته احتیاط کن؟»

موش جوان گفت: «چرا، سفارش کرده بودی اما اگر من بخواهم از همه چیز بترسم که هیچ. وقت نمی‌توانم زندگی کنم. زندگی پر از خطر است و اگر کسی بخواهد از خطر بترسد باید پایش را رو به قبله دراز کند و بمیرد. چیزی که هست من هرگز تله موش را ندیده بودم فقط اسم آن را شنیده بودم و حالا دیگر تله را هرجا ببینم می‌شناسم.»

مادرش گفت: «نه فرزند، هنوز تله موش را نمی‌شناسی، تله موش هزارجور است. تو تازه یک‌جورش را دیده‌ای و هر کسی تا آخر عمرش هر روز باید چیزهای تازه ببیند و هر روز چیز تازه‌ای یاد بگیرد، هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که من بعد از این اشتباه نمی‌کنم یا بعد از این همه چیز و همه کس را می‌شناسم اما سلامت در قناعت است. اگر از خوراك پخته و آماده چشم بپوشی و به‌گندم و برنج خام و خوراك ساده قناعت کنی و همین‌جا بمانی خطرش کمتر است و خیالت راحت‌تر است.»



موش جوان گفت: «بسیار خوب، فهمیدم که تله هزار جور است. این را قبول دارم که باید حواس خود را بیشتر جمع کنم، اما قناعت؟ من این کلمه را نمی‌پسندم، اگر بنا بود همه به‌قوت بخور و نمیر قناعت کنند هنوز آدمها هم در غارهای کوه زندگی می کردند و گندم آرد نکرده می‌خوردند. من عقیده دارم که همیشه باید کوشش کرد و زندگی بهتر و خوشتر را جستجو کرد، یک بار گربه در کمین است، یک بار هم تله در سر راه است. بسیار خوب، همیشه که اینطور نیست، دنیا که همه‌اش تله موش نیست و همه‌اش گربه نیست، چیزهای خوب هم دارد و یقین داشته باش دیگر در تله نمی‌افتم.» موش جوان این را گفت و از مادرش خداحافظی کرد و راه خانهٔ کدخدا را پیش گرفت.

چند روز دیگر آنجا ماند و تله موش را می‌شناخت و از آن پرهیز می کرد تا اینکه یک روز از پشت دیوار خانه صدای پایی شنید و دانست که از آن طرف هم خبری هست. کنج خانه را سوراخ کرد و به انبار سر در آورد. انبار خانهٔ کدخدا اتاق بزرگی بود که رفت و آمد در آن کمتر بود و خوراکهای گوناگون بیشتر و از طرفی به باغ هم راه داشت. از آن پس موش زندگی آسوده و خوشی پیدا کرده بود. سوراخ خانهٔ خود را با چند سوراخ دیگر وصل کرد و خانه‌ای وسیع و مرتب شد. از یک طرف به مطبخ و از یک طرف به انبار و باغ راه داشت و مدتی در آن خانه به راحتی به‌سر می‌برد. از تکه های پارچه، فرش و بالش ساخته بود و درگوشه‌های سوراخ انبارهای کوچکی فراهم آورده و برای روز مبادا گندم و برنج ذخیره کرده بود. گاهی در باغ گردش می کرد و گاه در انبار خلوت آواز می‌خـوانـد و گـاه در سوراخ استراحت می کرد و برای خودش شده بود یک موش خوش‌گذران و دیگر هیچ غصه‌ای نداشت.

اما رسم دنیا این است که زحمت و راحتش همیشگی نیست و زندگی همیشه پر از تصادفها و پیشامدهای خوب و بد است. موش هم یک روز بعد از ظهر به چنین پیشامدی گرفتار شد.

آن روز یک مار سیاه وحشتناك از صحرا رمیده بود و به باغ رسیده بود و در انبار چریده بود و خوراکها را چشیده بود و سوراخ موش را دیده بود و در آن خزیده بود و جایگاه موش را پسندیده بود و در آنجا خوابیده بود که موش سر رسید و مار را در خوابگاه خود خفته یافت.

موش خیلی ترسید و چون جرأت نزدیک شدن نداشت چاره‌ای جز صبر کردن ندید. ساعتی اینجا و آنجا صبر کـرد تا مار از خواب بیدار شد و به طرف انبار به راه افتاد. موش خود را در پشت یک کیسهٔ برنج مخفی کرد تا مار به طرف باغ رفت. آن وقت موش وارد شد و دید خانه‌اش دست نخورده است و می‌خواست بخوابد اما دل توی دلش نبود و از ترس خوابش نمی‌برد. ترسش هم بیجا نبود چون ساعتی بعد دوباره صدای خش خش آمدن مار را شنید.

موش درگوشه‌ای پنهان شد. مار هم آمد دوباره همانجا روی بستر موش چنبره زد و نشست چون فهمیده بود که آنجا محل آسایش است: هم نزدیک باغ است، هم خوراك فراوان است، هم سوراخی امن است وگویی می‌خواست همیشه در آنجا منزل کند.

موش وقتی وضع را این‌طور دید رفت به خانهٔ مادرش و شرح حال راگفت و از مادر کمک خواست.

مادر موش گفت: «به‌نظرم پا را ازگلیم خود درازتر کرده‌ای و به مردم خیلی ظلم کرده‌ای و خواست خدا چنین است که خانهٔ ظلم آباد نمی‌ماند. به عقیدهٔ من باید از مردم‌آزاری توبه کنی و خانه را به‌مار واگذاری و این دفعه‌گوشهٔ دیگر بگیری و به انبارمردم دست‌درازی نکنی و با قناعت زندگی کنی.»

موش گفت: «نه مادرجان، هیچ ظلمی نکرده‌ام، نه کسی را کشته‌ام، نه‌خانهٔ کسی را خراب کرده‌ام، نه مال کسی را برده‌ام، نه آزاری به کسی رسانیده‌ام. مگر من یک شکم بیشتر دارم و از یک موش بیشتر می‌خورم؟ چطور است که وقتی قطار شتر با بارهای‌گندم و برنج می‌آید در خانهٔ صاحب انبارش را زمین می‌گذارد اما وقتی مار جان‌شکار می‌آید به خانهٔ من وارد می‌شود؟ به عقیدهٔ من آمدن مار یک تصادف است و باید علاجش را کرد.»

مادر موش گفت: «هرچه هست بلایی رسیده و باید با آن ساخت. اگربخـواهی ما بیاییم با مار بجنگیم از عقل دور است. صدتا موش نمی‌توانند با یک مار بجنگند و وقتی دشمن قوی باشد باید صبر کرد تا بلایی بر سرش بیاید.»

موش جوان گفت: «چی‌چی را صبر کنم، شاید هیچ وقت بلایی به‌سرش نیامد، من هم که نمی‌توانم خانه و زندگیم را رها کنم و بروم. اگر اینطور باشد فردا همهٔ مارها خانهٔ موشها را ویران خواهند کرد. من اگر شده خودم را هم به کشتن بدهم

یا مار را از خانه بیرون می کنم یا خانه را بر سر مار خراب می کنم. چطور ما می‌توانیم آدمهای به این بزرگی را از دست خود عاجز کنیم آن وقت نمی‌توانیم مار به این کوچکی را از خانه بیرون کنیم.»

مادر موش گفت: «حق با تو است من هم می‌خواستم دل و جرأت تورا آزمایش کنم، اما این را بدان که مار را صاحبخانه باید بکشد و تو نباید جان خود را به‌خطر بیندازی.»

موش جوان گفت: «من که نمی‌توانم بروم خودم را به‌صاحبخانه نشان بدهم، او دشمن من هم هست.»

مادر موش گفت: «نه. دشمنی موش با دشمنی مار تفاوت دارد. موش فقط به‌آش و نان مردم صدمه می‌زند اما مار به‌جان مردم صدمه می‌زند و مردم همیشه اول با دشمن ضعیفتر مدارا می کنند تا دشمن قویتر را از میان بردارند. تازه، من نمی‌گویم بروی با صاحبخانه رفیق بشوی و درد دل کنی، همین اندازه که بتوانی مار را به باغبان نشان بدهی باغبان او را نابود می کند. اما باز هم اول باید مار را نصیحت کنی اگر رفت که بهتر اگر نرفت آن وقت جانش را به‌خطر بیندازی چونکه جان هر کسی برای خودش عزیز است و همیشه باید انصاف داشت شاید مار هم انصاف داشته باشد و وقتی فهمید خانه مال تو است برود.»

موش جوان گفت: «فهمیدم، برای همین آمدم که مشورت کنم تا راه درست را پیدا کنم وگرنه هنوز خود را به‌مار نشان نداده‌ام. حالا می‌روم و چون زور ندارم، یا با نصیحت یا با تدبیر شر او را از سر خود دفع می کنم.»

موش شب را در خانهٔ مادرش ماند و همهٔ فکرهایش را جمع کرد و صبح زود روانه شد. وقتی به‌خانه رسید از پشت روزنه‌ای که مار نمی‌توانست از آن بگذرد نگاه کرد و دید مار در خوابگاه خفته است. موش او را صدا زد وگفت: «ای مار، همانجا که هستی راحت باش، چند کلمه حرف دارم؛ بشنو، و اگر جوابی داری بگو تا تکلیف خود را بدانم.»

مار که صدای موشی را شنید از آنجا که به‌قدرت خود مغرور بود بطور مسخره جواب داد: «حالا دیگر بیا و آقای موش را ببین که موی دماغ ما شده! خوب، فرمایش خودتان را بفرمایید.»

موش گفت: «ای مار توانا، این جایگاه که تو خوابیده‌ای خانهٔ من است،

تو دیروز از راه دور رسیده بودی و من فرض کردم که مهمان من هستی. اما چون ما از جنس هم نیستیم و نمی‌توانیم در یک‌جا زندگی کنیم ناچار خواهش می کنم خانه‌ام را به‌خودم واگذاری و به‌جای دیگری بروی چونکه هر کسی حق دارد در خانهٔ خود آسایش داشته باشد.»

مار شروع کرد به‌خندیدن و جواب داد: «عجب، عجب، این جمله‌ها را از توی کدام کتاب خوانده‌ای و از بر کرده‌ای؟ موش نیم وجبی را ببین چه حرفهای بزرگ بزرگی می‌زند! حالا جوابت را هم با همان وضع غلنبه سلنبه بشنو: «ای موش ناتوان، این جایگاه که من خوابیده‌ام جایگاه خودم است، و من تا عمر دارم همین‌جا منزل خواهم داشت و چون من از موش ترسو بیزار می‌باشم ناچار خواهش می کنم فوری دوپای دیگر هم قرض کنی و از اینجا فرار اختیار کنی.»

موش اوقاتش تلخ شد وگفت: «مار مردم‌آزار، من که با تو شوخی ندارم، من می‌گویم مدتها زحمت کشیدم و خانه و لانه درست کردم و می‌خواهم در خانهٔ خودم راحت باشم. تو که همیشه کارت نیش زدن و مردم گزیدن است حق نداری به من ضعیف زور بگویی، باید بروی اگر هم نروی روزگارت را سیاه می کنم.»

مار جواب داد: «زنده ماندیم و دیدیم که موش هم به‌ماگفت مردم‌آزار. بدبخت بی‌شعور مگر خودت غیر از دزدی هنری داری یا مگر خانه ارث پدرت است یا کاری برای کسی انجام می‌دهی؟ یک سوراخی اینجا هست، چند روز تو تویش زندگی کرده‌ای حالا هم ما زندگی می کنیم. زیاد هم حرف بزنی یک لقمهٔ من هستی، اگر هم دعوا داری از در خانه بیا تا حسابت را کف دستت بگذارم.»

موش گفت: «حالا که حرف حسابی نمی‌شنوی دعوا دارم اما توی این سوراخ نه بلکه اگر مردی و از دعوا نمی‌ترسی فردا بعد از ظهر که باغ خلوت است بیا وسط باغ، نزدیک درختِ بید مجنون، تا با هم دست و پنجه نرم کنیم.»

مار هم بر سر غیرت آمد وگفت: «بسیار خوب، این شد حرف حسابی، حالا برو صدتـاموش جمع کن با خودت بیار.»

موش رفت و درگوشه‌ای مخفی شد و مار هم بعد از ظهر آمد زیر درخت بید مجنون و منتظر موش نشست. هواگرم بود و همه‌جا را آفتاب‌گرفته بود و هرچه مار انتظار کشید از موش خبری نشد. نیم‌ساعت، یک ساعت گذشت و موش نیامد. مار با خودگفت لابد موش ترسیده و رفته است. کم کم مار خوابش‌گرفت و همان‌جا

زیر درخت بید حلقه زد و به‌خواب رفت.

موش درگوشه‌ای منتظر فرصت بود تا اینکه باغبان ناهار خود را خورد و در گوشه‌ای از باغ زیر درخت‌گردو گرفت خوابید. همینکه باغبان خوب‌گرم خواب شد موش آهسته آهسته پیش رفت و ناگهان جستی زد روی سینهٔ باغبان و فرار کرد. باغبان بیدار شد و چیزی ندید، با خودگفت: «لابد برگ درختی، چیزی، افتاده یا خواب دیده‌ام.» دوباره خوابید و همینکه به‌خواب رفت باز موش آمد روی سینهٔ باغبان جستی زد و خود را نشان داد و فرار کرد... یک بار دیگر هم باغبان را از خواب بیدار کرد.



باغبان از دست موش اوقاتش تلخ شد و بلند شد و چوبدستی کلفت وگره‌دار خود را به‌دست‌گرفت و دراز کشید و خود را به‌خواب زد تا این دفعه اگر موش بیاید او را بکشد. همینکه دوباره باغبان درگرماگرم خواب بود موش خود را به‌پای باغبان رسانید و کف پایش را قلقلک داد و طوری که باغبان او را ببیند فرار کرد و قدری دورتر ایستاد. باغبان از جا برجست، موش به‌طرف درخت بید مجنون فرار کرد و باغبان هم خشمگین دنبال او می‌دوید تا موش را بزند. موش هم خود را نشان می‌داد وگاهی آهسته وگاهی تندتر می‌رفت تا نزدیک درخت بید رسیدند

و همینکه باغبان چشمش به‌مار افتاد موش در سوراخی پنهان شد و با خودگفت: «حالا بفرمایید آقای مار!» باغبان هم مار خفته را با چند ضرب چوب کشت و لاشه‌اش را پای درخت زیرگل کرد و بعد از آن خوشحال به‌جای خود برگشت تا آسوده بخوابد و با خود می‌گفت: «این موش نبود که مرا از خواب بیدار کرد، فرشتهٔ آسمانی بود که جان مرا از شر مار نجات داد.» و بعد از آن در مطبخ دیگر تله‌موش هم نگذاشتند.



زشت و زیبا

روزی بود و روزگاری بود. یکی از پادشاهان زمان قدیم رغبت زیادی به‌شکار داشت و هر چند روز یک‌بار با چند تن از نزدیکان به‌شکار می‌رفت.

یک روز پادشاه و همراهان به‌قصد شکار از شهر بیرون رفتند و مردی روستایی که در صحرا هیزم جمع می کرد با دیدن سواران آمد نزدیک جاده ایستاد تا آنها را تماشا کند.

اتفاقاً این مرد لباسش کهنه و رنگ رفته و خاک‌آلوده بود و سرو وضعی ژولیده و پریشان داشت؛ صورتش هم آبله‌رو و لاغر بود، چشمش هم چپ بود و بر رویهم آدمی زشت‌رو بود؛ اما از دیدن سواران و همراهان پادشاه خوشش آمد و به‌تماشا ایستاد.

همینکه پادشاه و همراهان به‌نزدیک آن مرد زشت‌روی رسیدند یکی از ندیمان بر سر آن مرد داد زد که «زود از اینجا دور شو و به‌ما نگاه نکن.» پادشاه به‌ندیم گفت: «چرا می گویی برود؟ تماشا کردن او که برای ما ننگی نیست.»

ندیم جواب داد: «زشت‌رویی نشان ناکامی است و دیدار زشت‌رویان شوم است. دیدن زشتیها دل را پریشان می کند و پیشامد کارهای بد می‌شود.» این را گفت و دل مرد هیزم کن را شکستند و تند بر او گذشتند و رفتند. مرد زشت‌رو از شنیدن این حرف تا اندازه‌ای غمگین شد اما چون دلی پاك و معرفتی کامل داشت باخود گفت: «باید جوابی به این مرد پرادعا بدهم زیرا معلوم است که این مردك خود را ستاره‌شناس و غیبگو می‌داند و مانند فالگیرها و رمالها کارش این است که یک مشت حرف بی‌مایه تحویل بدهد و با این زبان‌بازیها شکمش را سیر کند.»

مرد هیزم کن بار هیزمش را به‌پشت گرفت و به‌خانه آمد و آنچه دیده بود با برادرش گفت. برادرش هم فکر او را پسندید وگفت: «آری، این که می گویی حتماً خودش را منجم و غیبگو می‌داند. بعضی از بزرگان هم مانند اشخاص نادان به خرافات پایبند هستند و فریب این گونه حقه‌بازها را می‌خورند و چون یک بار حرفی از آنها شنیده‌اند که تصادفی درست درآمده خیال می کنند که اینها چیزی

می‌دانند و حال آنکه ستاره‌شماری و رمالی و فالگیری و طالع بینی و طلسم‌نویسی و این چیزها غیر از حقه‌بازی چیزی نیست و هیچ کدام از حرفهایشان هم روی حساب نیست. دلیلش هم این است که بیشتر فالگیرها و کتاب‌بینها که دم از غیبگویی و کارگشایی می‌زنند خودشان از همهٔ مردم بدبخت‌تر و بیچاره‌ترند و اگر چیزی می‌فهمیدند اول زندگی خودشان را درست می‌کردند. حالا که این‌طور شد باید این یکی را پیش پادشاه رسوا کنی یا دست‌کم جوابی به او داده باشی.»

گفت: «آری گناهی نکرده‌ام که از کسی بترسم؛ می‌روم و هنگام بازگشتن پادشاه از شکار سر راه می‌ایستم و چند کلمه حرف حسابی می‌زنم و دروغگویی غیبگو را آشکار می‌کنم.» پس لباسی پاکیزه‌تر به‌تن کرد و یک کاغذ سفید برداشت و چند خط کج و راست روی آن کشید و کاغذ را چهار تا کرد در یخهٔ پیراهنش گذاشت و آمد همان‌جا که صبح بود سر راه شکارگاه نشست. وقتی پادشاه و همراهان برگشتند پیرمرد مانند کسی که می‌خواهد نامه‌ای بدهد و عرض‌حالی داشته باشد آن کاغذ را به‌دست‌گرفت و دست خود را جلو آنها دراز کرد.

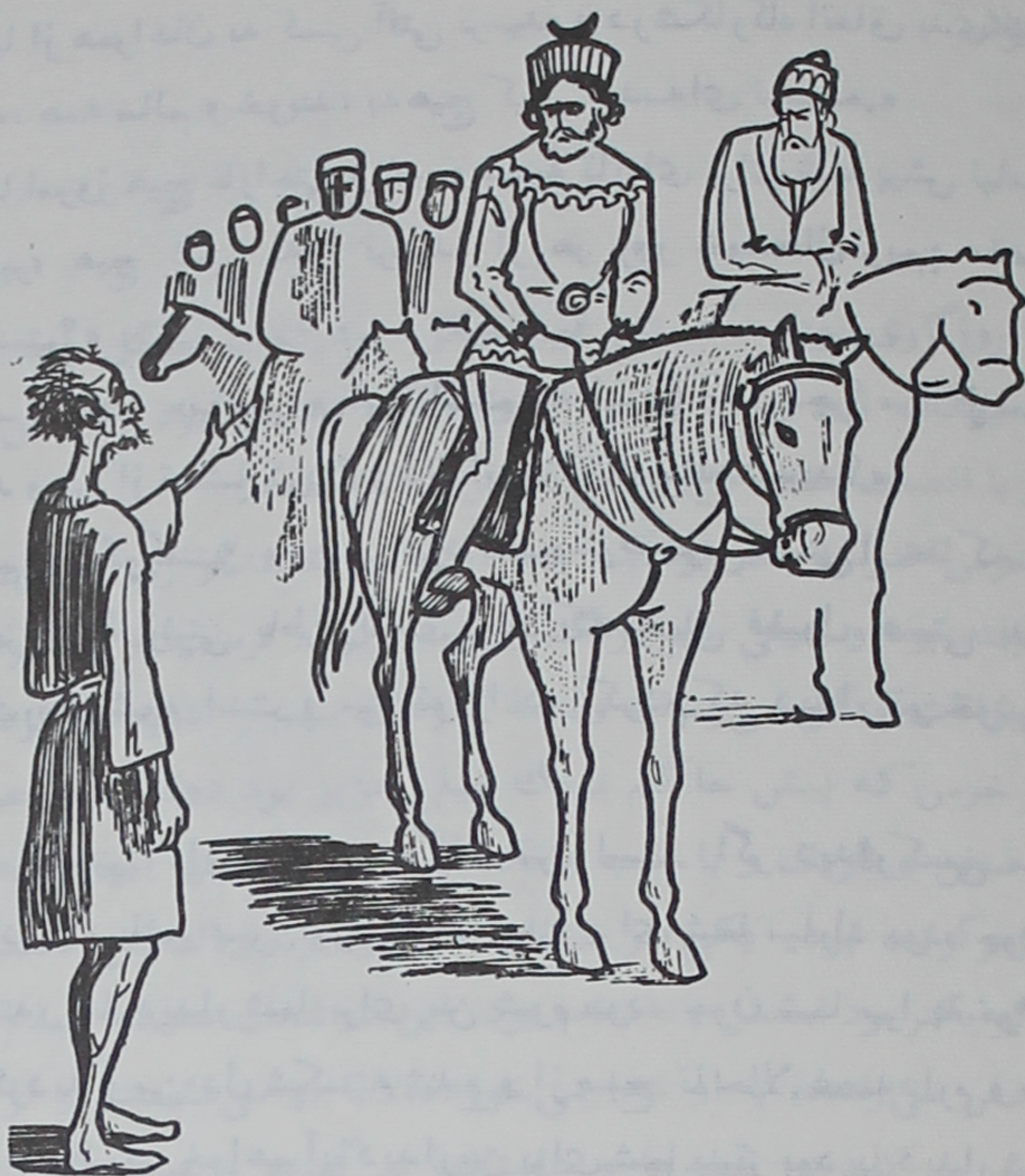
همینکه سواران مقابل او رسیدند آن ندیم غیبگو پیشدستی کرد و خواست او را دور کند، ولی پادشاه که کاغذی در دست پیرمرد دیده بود اسب خود را نگاه داشت وگفت نامه‌اش را بیاورید ببینم چه می‌خواهد.» و همه ایستادند.

پیرمرد کاغذ را داد و خود همان‌جا ایستاد. وقتی کاغذ را باز کردند دیدند چیزی ننوشته و فقط چند خط کشیده. پادشاه از ندیم پرسید: «چه می‌خواهد؟» ندیم گفت: «معلوم است که اگر هم شکایتی یا کاری دارد مردی دیوانه است و چیزی ننوشته، از این خطها هم چیزی فهمیده نمی‌شود.»

پادشاه گفت: «ممکن است مقصودی داشته باشد.» و او را به نزدیک خود خواست و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پیرمرد گفت: «خسرو به‌سلامت باشد. من مردی زحمتکش و هیزم‌شکنم. از کسی شکایت ندارم و به‌کسی هم محتاج نیستم. کار می‌کنم و نان می‌خورم و مقصود از این کاغذ این بود که بتوانم به‌نزد شما بیایم و چند سؤال دارم بپرسم تا بر معرفتم افزوده شود.»

پادشاه نگاهی به‌ندیم غیبگو کرد. ندیم گفت: «باز هم به‌نظرم دیوانه می‌آید.»
پیرمرد گفت: «تهمت زدن و بی‌دلیل کسی را محکوم کردن کار آسانی است



اما کار پسندیده‌ای نیست. اگر پرسشهایم را بشنوید و جواب بدهید ثابت می‌شود که دیوانه نیستم؛ من از پادشاه جواب می‌خواهم نه از دیگران، اگر اجازه هست بپرسم؟»

پادشاه‌گفت: «بپرس، هر چه می‌خواهی بپرس.»

پیرمردگفت: «می‌خواهم بدانم امروز تماشای صحرا و کار شکار چطور بود؟ آیا خوب بود؟»

پادشاه گفت: «بسیار خوب بود. شکار فراوان بود و همان‌طور که می‌خواستیم خوش گذشت.»

پیرمرد: «آیا اسباب خوشی و شاد کامی پادشاه و همراهان همه برقرار هست؟»

پادشاه گفت: «همه برقرار است.»

«آیا از هیچ طرف سخن بدی و خبر ناگواری نشنیده‌اید؟»

«نه، جز سخن خوب و خبر خوش چیزی نشنیده‌ام.»

«آیا از همراهان به کسی آفتی نرسیده و در شکارگاه اتفاق بدی نیفتاده؟»

«نه، همه سالم و خوبند، به هیچ کس صدمه‌ای نرسیده.»

«آیا امروز هیچ ناراحتی و غم و غصهٔ تازه‌ای برای شما پیش نیامده؟»

«خیر، هیچ غمی به‌ما نرسیده از هر روز خوشحال‌تریم: مقصودت از این حرفها چیست؟»

پیرمرد گفت: «مقصودم این است که امروز صبح چرا مرا از سر راه خودتان دور کردید و مرا از تماشا کردن و دیدار خودتان مانع شدید؟»

ندیم غیبگو گفت: «عجب مرد خیره‌سر پرحرفی هستی! حقا که راست گفته‌اند زشتی ظاهر آیینهٔ زشتی باطن است. حالا که خیلی فضول هستی بدان که دیدار مردم زشت‌روی شوم است و من تو را دور کردم که دیدار تو خوشی ما را ضایع نکند.»

پیرمرد گفت: «این آخرین سؤال من است. اگر دیدار کسی می‌تواند برای کسی اثر داشته باشد پس امروز دیدار من برای شما مبارك بوده چون به‌همهٔ شما خوش گذشته، اما دیدار شما برای من شوم بوده چون شما مرا به‌خواری از سر راه خود دور کردید و من دل شکسته شدم و از صبح تا حالا غصه‌دارم و دلخورم. حالا از خودتان انصاف می‌خواهم آیا دیدار من برای شما بدتر بود یا دیدار شما برای من؟ و آیا از اینجا معلوم نمی‌شود که تمام حرفهای این آقای غیبگو همین‌طور بی‌پایه و مایه است؟»

پادشاه با شنیدن این حرف انصاف داد که پیرمرد راست می‌گوید. بعد پیرمرد پادشاه را دعا گفت و گفت: «من این کار را کردم تا ندیم غیبگو دست از ادعاهای دروغ خود بردارد و بداند که زشتی و زیبایی صورت و لباس، آیینهٔ باطن مردم نیست بلکه کارها و حرفهای زشت و زیبا است که ظاهر است و آیینهٔ باطن است.»

آن‌وقت پادشاه پیرمرد را آفرین گفت و جایزه‌ای شایسته به‌او بخشید تا او هم از دیدار پادشاه خوشحال باشد... و بعد از آن روز کسی ندیم غیبگو را همراه پادشاه ندید.

خرس حسود

روزی بود و روزگاری بود. یک شیر قوی‌هیکل بود که بر جنگل پهناوری حاکم بود و همهٔ حیوانات زیر فرمان او بودند و همه‌جا معروف بود که این شیر بسیار نوع‌دوست و با انصاف است. و او را حاکم بزرگ می‌گفتند.

یک خرس تنومند هم بود که بعد از سالها خدمتگزاری از طرف شیر مقام صدراعظمی گرفته بود و خیلی هم زرنگ و پرکار بود؛ فرمانها و دستورهای حاکم بزرگ را به‌حیوانات جنگل می‌رسانید و همهٔ کارهای مهم را اداره می‌کرد.

غیر از خرس که پیش حاکم بزرگ خیلی عزیز بود دوتا شغال هم بودند که بسیار خوش سخن و ظریف و با ادب و نکته‌سنج بودند و شیر آنها را به‌همنشینی و ندیمی خود برگزیده بود. یکی از شغالها بزرگتر بود و اسمش «دستان» بود و دیگری که کوچکتر بود اسمش «دادمه» بود. این دو شغال همیشه همدم شیر بودند؛ همراه شیر گردش می‌رفتند، با او غذا می‌خوردند، با او می‌نشستند و از همه چیز و همه‌جا صحبت می‌کردند، قصه‌ها و داستانها می‌گفتند و چون مدتی در آبادیها زندگی کرده بودند و از احوال مردم و حیوانات اهلی باخبر بودند شیر در بعضی از کارهای خود با آنها مشورت می‌کرد و سلیقه و رأی آنها را می‌پسندید.

اما خرس از این موضوع ناراحت بود، و پیش خود فکر می‌کرد: «اگر صدراعظم منم پس این «دستان» و «دادمه» دیگر چرا باید اینقدر عزیز باشند و درکارها دخالت کنند. همهٔ زحمتها را من می‌کشم و این دو تا بی‌بته می‌خورند و می‌خوابند و چون زبان چرب و نرم دارند و قصه و حکایت زیاد بلدند خودشان را عزیز کرده‌اند و محرم اسرار حاکم بزرگ شده‌اند.»

این فکرها فقط برای حسودی نبود بلکه خرس درضمن می‌ترسید روزی این دو شغال غرضی پیدا کنند و تهمتی به‌او بزنند و او را ازکار بیندازند و خودشان جای او را بگیرند. البته «دستان» و «دادمه» هرگز نظر بدی نسبت به‌خرس نداشتند. اما خرس که هم حسود و هم ترسو بود می‌خواست که حاکم بزرگ به‌هیچکس دیگر غیر از خودش اعتماد نداشته باشد تا او خیالش راحت‌تر باشد که همیشه

صدراعظم خواهد بود. این بود که خرس مدتها منتظر بود تا بهانه‌ای پیدا شود که بتواند دو شغال همدم شیر را بدنام کند و آنها را در نظر شیر خوار و سرافکنده سازد تا تنها خودش عزیز باشد.

و یک روز این بهانه پیدا شد.

یک روز که شیر از شکار برگشته بود و خسته و کسل بود بر بالش استراحت تکیه داد و «دستان» و «دادمه» دو همدم خود را خواست و دستور داد مانند همیشه بنشینند و از سرگذشتهای دیگران و قصه‌های خوبی که می‌دانند تعریف کنند تا زمان خواب برسد.

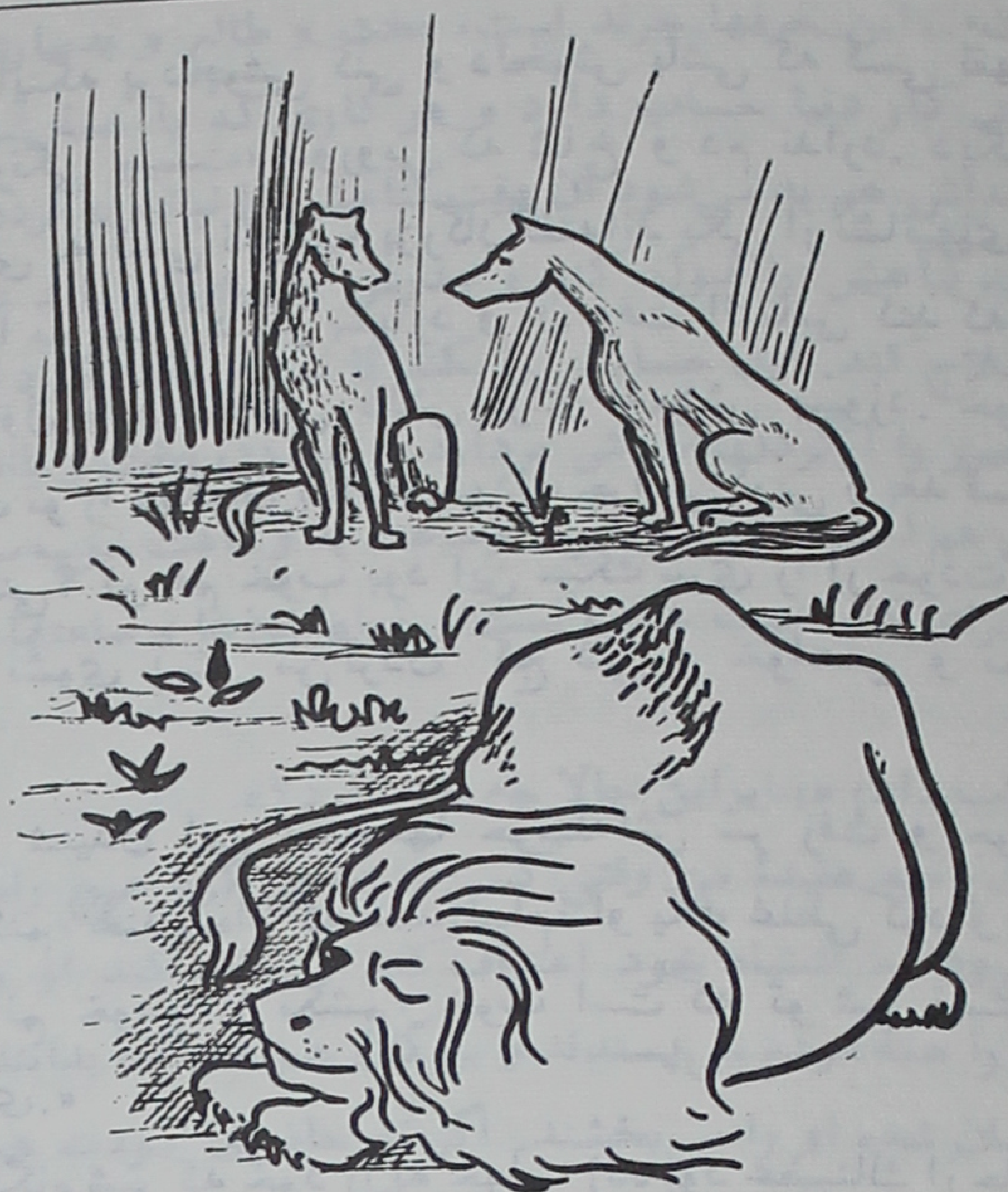
شغال بزرگتر که نامش «دستان» بود گفتن افسانه‌ای را شروع کرد که بسیار مفصل بود و هنوز قصه به‌پایان نرسیده بود که شیر خوابش گرفت، خمیازه‌ای کشید و به‌خواب رفت و «دستان» همچنان دنبالهٔ افسانه را آهسته می‌گفت. در این هنگام ناگهان باد صداداری از شکم شیر خارج شد و چون خودش خواب بود نمی‌دانست اما شغال کوچکتر که اسمش «دادمه» بود بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و قاه‌قاه خندید و زود ساکت شد.

دستان ازگفتن قصه لب فرو بست. شیر هم از صدای خندهٔ «دادمه» بیدار شد اما چون نمی‌دانست چه شده که «دادمه» می‌خندد همان‌طور خود را به‌خواب زد تا ببیند آنها چه می‌گویند.

«دستان» اول از خندهٔ بیجای دادمه بسیار نگران شد ولی وقتی دید که شیر خواب است آهسته به‌دادمه گفت: «چرا این طور بی‌ادبانه می‌خندی؟ اینکه خنده و مسخره ندارد مگر نمی‌دانی که بر کودك بی‌تمیز و شخص خواب تکلیفی نیست؟ اگر خودت هم خواب بودی نمی‌فهمیدی ولی این خندهٔ تو دلیل بی‌تربیتی تو است شاید شیر بیدارشده بود و می‌فهمید، آن وقت بد می‌شد.»

دادمه جواب داد: «اگر کسی عیبی نداشته باشد وگناهی نکرده باشد و نادان و نفهم نباشد از خندیدن کسی باکی ندارد، خنده که چیز بدی نیست.»

دستان گفت: «چرا، بد است، کسی که به‌دیگری می‌خندد کسی است که عیب خودش را نمی‌بیند و از عیب دیگران خوشحال می‌شود. به‌مردم خندیدن، حیلهٔ خودپسندان است که می‌خواهند عیبهای خود را در خنده پنهان کنند. اگر کسی بی‌اراده اشتباهی بکند و تو به‌او بخندی مثل این است که بگویی من هرگز اشتباه



نمی کنم و بهتر از او هستم و عاقلان می‌دانند که همه‌گاهی اشتباه می کنیم، همه عیبهایی داریم و نباید مغرور و از خود راضی باشیم. حالا که عیبی هم وجود نداشت، اگر هم داشت تو باید احترام بزرگتر را نگاه بداری و از خنده خودداری کنی.»

دادمه جواب داد: «حقیقت این است که این خنده بی‌اختیار بود و نتوانستم خودداری کنم. حالا هم که شیر نفهمیده، از تو هم خواهش می‌کنم به کسی نگویی چرا که اگر شیر بفهمد برایم بد می‌شود.»

دستان گفت: «من دعوایی ندارم. اما اینکه می گویی خنده بی‌اختیار بود درست نیست. تو که می‌خواهی بگویی حیوان با ادب و تربیت شده‌ای هستی و لیاقت همنشینی با شیر را داری نمی‌توانی این عذر را بیاوری. پس ادب و تربیت را برای چه یاد می‌گیرند و تو با فلان حیوان وحشی چه فرقی داری؟ تربیت یعنی این که همیشه و در هر حال اختیار خودت و زبان خودت را داشته باشی وگرنه حیوانات بی‌تربیت هم همیشه که نمی‌خندند، گاهی کارهایی می کنند که معلوم می‌شود تربیت نشده‌اند. اما اینکه می‌گویی شیر نفهمیده و به کسی نگویم، این هم حرف درستی نیست. کسی که یک رنگ باشد از اظهار عیب خود نمی‌ترسد، باید عذر

خواهی کرد نه‌اینکه پرده‌پوشی کنی و دلخوش باشی که کسی نفهمیده است، پس دورویی و دو رنگی چیست، دورویی که شاخ و دم ندارد. دیگر این که از من خواهش می کنی به کسی نگویم؛ بزرگان گفته‌اند یکی از نشانیهای نادان این است که راز خود را به کسی دیگر بسپارد و آن وقت التماس کند که دیگران نفهمند زیرا هر کسی اول باید خودش دلش برای خودش بسوزد. خوب، بدبخت اگر نمی‌خواهی حرف تو را دیگران بدانند خودت چرا می گویی و بعد قسم و آیه می‌دهی و التماس می کنی؟ تو هم خوب بود این سبک سری را از خودت نشان نمی‌دادی تا حالا مجبور نشوی پیش من گردن کج کنی و خواهش و تمنا کنی که کسی نفهمد.»

دادمه از شنیدن این نصیحتها حوصله‌اش سر رفت و جواب داد: «حالا می‌گویی چکار کنم، خندیده‌ام که خندیده‌ام، او یک غلطی کرد و من هم خندیدم. حالا که نمی‌توانم خودم را بکشم، خوب است که تو شیر نیستی وگرنه از شیر بی‌انصاف‌تر بودی.»

در این هنگام شیر که خود را به خواب زده بود غضبناك از جای خود برخاست و دستور داد «دادمه» را به زندان بردند و به بند کشیدند. به دستان هم گفت او را تنها بگذارد.

دستان که بزرگتر و داناتر بود وقتی از پیش شیر برگشت آمد پشت پنجرهٔ زندان و به «دادمه» گفت: «دوست عزیز، حالا توگرفتار شده‌ای و من نیامده‌ام به تو زخم‌زبان بزنم و با سرزنش غصه‌ات را دو برابر کنم. اما بسیاری ازگرفتاریها نتیجهٔ کم‌حوصلگی و بدزبانی است. حرف مرا نشنیدی و دوباره رازی را که گذشته بود بر زبان آوردی و بدگویی کردی و اینطور شد. اگر خونسرد بودی و اگر ناگهان اوقات‌تلخی نکرده بودی و جواب مرا ملایم می‌دادی کار به اینجا نمی کشید. حرفهای رکیک و زشت بر زبان آوردی و شیر از تو رنجید. حالا آمده‌ام چاره‌ای بکنیم.»

دادمه جواب داد: «ای دستان، می‌دانم که تو خیرخواه من هستی اما امروز بخت از من برگشته است، آن خندیدن و آن حرف زشت‌گفتن هم دلیل بد بیاری من بود. اصلا بعضی از روزها برای کسی بد می‌آید و بعضی از روزها خوب، امروز روز بد آوردن من است. خوب است امروز بروی و فردا بیایی صحبت کنیم شاید فردا دوباره بخت با من یار باشد و چاره‌ای بشود.»

دستان گفت: «این حرفها چرند است، بخت و طالع و بدبیاری و این چیزها اصلا معنی ندارد. کار دنیا حساب دارد و هر کاری که با همهٔ شرایط آن درست انجام ندهی نتیجه‌اش هم بد می‌شود آن وقت گناهش را نباید به‌گردن بخت‌گذاشت. حیوان عاقل باید گناهش را قبول کند و عذرش را بیاورد. باید عیب خودش را بشناسد و آن را علاج کند. اول حسابش را بکند تا نتیجهٔ غلط نگیرد اگر هم حسابش را نکرد نباید تقصیر را ازگردن خودش بردارد و به‌گردن بخت و طالع بگذارد. همهٔ روزهای دنیا مثل هم است؛ روزبد و خوب وساعت بد وساعت خوب معنی ندارد، تمام روزها و ساعتها برای کار خوب خوب است و تمام روزها و ساعتها برای کار بد بد است.»

دادمه جواب داد: «بنابراین حالا چه باید کرد؟»

دستان گفت: «به عقیدهٔ من وقتی کسی اشتباهی کرد هیچ راه علاجی بهتر از این نیست که برود به اشتباه خود اعتراف کند و تقاضا کند او را ببخشند. این یکرنگی و راستی را همهٔ مردم می‌پسندند و بزرگان هم همینکه بدانند کسی به راستی ازکار بدی پشیمان شده او را می‌بخشند. اگر تو حاضری خودت هم همین حرف را بزنی من می‌روم پیش شیر و همین ماجرا را می‌گویم و ضمانت می‌کنم که تو قصد بدی نداشتی و ازشیر می‌خواهم که تو را عفو کند.»

دادمه گفت: «همین است. من قصد بدی نداشتم و اگر با ادب بودم و زبان خود را نگاه می‌داشتم به اینجا نمی‌رسید. حالا به تو وکالت می‌دهم از قول من هرچه می‌دانی بگویی.»

دستان رو به منزل شیر روانه شد. موقعی رسید که شیر با صدراعظم خود خرس مشغول گفت و شنید بودند و خرس با اینکه خیلی نسبت به دوشغال حسود بود و در پی بهانه برای بدنام کردن آنها بود ولی هنوز از زندانی شدن دادمه خبر نداشت.

وقتی دستان وارد شد و دید خرس هم حضور دارد نمی‌دانست چکار کند، آیا بهتر است درحضور خرس حرف بزند یا اگر شیر تنها باشد؟ شغال پیش خود فکر کرد که: «از دو حال خارج نیست: یا خرس دوست است یا دشمن است. اگر دوست باشد که درحضورش بگویم بهتر است و ممکن است کمکی هم بکند اما اگر دوست نباشد باز هم بهتر است حرف خود را با حضور او بزنم زیرا اگر بخواهد خود شیرینی کند می‌توانم جوابی به او بدهم و اگر هم خاموش بماند بعد نمی‌تواند حرفی بزند و آتش

غضب شیر را تندتر کند. ولی اگر به تنهایی با شیر حرف بزنم عاقبت خرس هم می‌فهمد و وقتی من اینجا نیستم ممکن است چیزهایی بگوید و شیر را بیشتر بدبین کند پس در هر حال سخن بی‌پرده گفتن بهتر است و زیر پرده کار کردن ازگمراهی است.»

این بود که تصمیم گرفت همان‌جا مقصود خود را بگوید. بعد از اینکه اجازهٔ سخن گرفت شیر را دعا کرد و گفت: «ای حاکم با انصاف، اینک از پشت دیوار زندان می‌گذشتم و دیدم دادمه داردگریه می کند، گفتم چرا گریه می کنی؟ گفت این غصه را چگونه بر خود هموار کنم که هرگز به کسی بدی نکرده و بد کسی را نخواسته‌ام و یک عمر همنشین شیر بودم و حالا با گفتن یک کلمه حرف زشت روزگارم سیاه شد و می‌خواهم زبان خود را داغ کنم تا دیگر زبان‌درازی نکنم... اینک ای شیر آمده‌ام تقاضای عفو کنم. اگر چه اوگناهکار است اما وقتی گناهکار پشیمان شد اگر بخشیده شود بیشتر شرمنده می‌شود و چون همهٔ حیوانات هم «دادمه» را حیوان بی‌آزار و خوبی می‌دانند اگر بخشیده شود دشمنان هم نمی‌توانند بگویند که شیر زیردستان خود را به خاطر یک کلمه حرف نابود می کند و بهترین چیزها برای حاکم بزرگ نیکنامی است. مقصود من هم از این شفاعت ثابت کردن بزرگواری حاکم بزرگ است. حالا صلاح کار را شما بهتر می‌دانید.»

شیر بعد از شنیدن این حرفها فهمید که دستان راست می‌گوید و پیش خود فکر کرد حیوان که فرشتهٔ آسمانی نیست، همهٔ مردم گناههایی دارند و باز این دوتا شغال خیرخواه‌تر و راستگوتر از دیگران هستند. شیر هنوز جوابی نداده بود و سر خود را پایین انداخته و درفکر فرو رفته بود.

خرس وقتی شیر را در این حال دید باخود گفت: «ممکن است اکنون شیر دادمه را عفو کند و برای بدنام کردن شغالها دیگر فرصتی بهتر از این به دست نیاید خوب است حالا این یکی را رسوا کنم تا بعد نوبت به آن یکی هم برسد.» این بود که گفت: «ای شیر بزرگوار، من نمی‌دانم دادمه امروز چه کرده است اما این را می‌دانستم که دستان باهوش‌تر است و دادمه حیوان بدجنسی است که لیاقت همنشینی حاکم بزرگ را ندارد. من همیشه درچشمهای دادمه آثار بدجنسی را می‌دیدم و حالا معلوم می‌شود که باطن خود را نشان داده و حالا که به زندان افتاده و کینه هم پیدا کرده دیگر بخشیدن او روا نیست. دادمه تا حالا هم خطرناک بود

اما حالا درست، شده مثل پلنگ و مار زخمی که باید یکباره او را نیست و نابود کرد تادشمنان حساب کار خودشان را بکنند و بدانند که حاکم بزرگ فریب زبان‌بازی و چاپلوسی را نمی‌خورد.»

بعد خرس رو به دستان کرد و گفت: «ای دستان، از تو هم این انتظار را نداشتم که بیایی و گناه دادمه را کوچک بشماری و برای عفو او میانجیگری کنی چون تو می‌دانی که دادمه گناه دارد و اگر به سزای گناهش نرسد پر رو می‌شود و دیگران هم در بد کردن جرأت پیدا می کنند و این نوعی از خیانت است که تو عفو او را طلب کنی. من عقیده دارم دادمه را باید کشت، او را به دار باید زد و زمین را از خون کثیفش رنگین باید کرد.»

دستان جواب داد: «ای خرس، من نمی‌گویم دادمه گناه ندارد اما گناه داریم تاگناه. دادمه کسی را نکشته، مال کسی را به ناحق نبرده و خیانتی نکرده که سزاوار مرگ و زندان باشد. گناه او گناه کوچکی است آن هم از روی بدخواهی نبوده. پس بخشش را کجا باید به کار برد و دوست را چگونه نگاه باید داشت؟ تو می‌گویی یک اشتباه کوچک را نباید بخشید. مردم هم همه فرشتهٔ آسمانی نیستند و هر کسی گناههای کوچکی دارد پس همه را باید کشت، همه را باید به زندان انداخت و آن قدر سختگیری باید کرد تا همهٔ دوستان هم برنجند و دشمن بشوند؟ آیا این خیانت نیست؟ پس چطور زندگی باید کرد. آیا تو هرگز اشتباه نمی کنی و آیا در گفتن این حرف حسودی و غرض به کار نبردی؟»

خرس وقتی این حرفها را شنید قدری نرم شد و فهمید که با شغال باهوش نمی‌تواند گفتگو کند این بود که کمی حرف خود را عوض کرد و گفت: «مقصود من این است که باید احتیاط کرد؛ مبادا دادمه بعد از این حیله‌ای به کار ببرد و دشمنی کند چونکه من در کتابها خوانده‌ام که سلطان باید از چندجور مردم پرهیز کند و از بدخواهی آنها تعجب نکند: یکی کسی که به زندان افتاده باشد و کینه پیدا کرده باشد؛ دیگر کسی که با دشمن او دوست باشد؛ دیگر کسی که بسیار خدمت کرده و پاداش نیافته یا کسی که گناهی کرده و مکافات ندیده باشد؛ دیگر کسی که راز دوست را نگاه ندارد و آن را به دیگران بگوید. و من می‌ترسم که دادمه یکی از اینگونه اشخاص باشد و بعد از این بدتر بشود.»

دستان جواب داد: «آنچه من می‌دانم دادمه همیشه خدمت کرده و پاداش



گرفته و با دشمنان حاکم دوستی نداشته و سودی هم در زیان شیر ندارد و حالا هم خودش می‌داند که گناهی و اشتباهی کرده و به زندان افتاده. بنابراین بهتر است تو هم کوشش نکنی که جان او به خطر بیفتد چون او هم بدتر از دیگران نیست، دیگران هم بهتر از او نیستند.»

شیر تا این موقع در فکر بود و حرفی نمی‌زد. در این هنگام سر برداشت و گفت: «شما امروز بروید تا من در اطراف این موضوع فکر کنم و ببینم صلاح کار در کدام است و فردا بیایید تا نتیجه را بگویم.»

دستان و خرس بیرون رفتند. دستان آمد پشت پنجرهٔ زندان و آنچه گذشته بود به دادمه خبر داد و گفت: «حالا حاکم بزرگ کمی بر سر لطف آمده است اما خرس با ما لج دارد. ما را بگو که همیشه خرس را دوست خود می‌دانستیم.»

دادمه گفت: «بله، وقتی کسی گرفتار می‌شود آن وقت می‌تواند دوست و دشمن خود را بشناسد وگرنه تا کسی خوشبخت است همه دشمنان هم مانند دوستان به او احترام می‌گذارند، ولی ما که هرگز به خرس بدی نکرده‌ایم!»

دستان گفت: «لازم نیست به کسی بدی کرده باشی. بعضی هستند که چون از کسی طمعی دارند و سودی نمی‌برند با او دشمن می‌شوند، برخی هستند که حسودند و نمی‌توانند خوشی دیگران را ببینند و دشمنی می‌کنند، کسانی هستند که بیهوده از کسی می‌ترسند و با او دشمن می‌شوند اما هنگامی که طرف دستش به مقامی بند است به او چاپلوسی می‌کنند و همینکه زیر پایش سست شد و دیدند که می‌توانند

ضرب‌دستی به او بزنند آنوقت دشمنی خود را آشکار می کنند. در هر حال فردا قرار است با خرس برویم پیش شیر و نتیجه را خواهیم دید و چون گناه تو آنقدرها بزرگ نیست امیدوارم خرس هم از دشمنی خود نتیجه‌ای نگیرد.»

اما شیر؛ شیر بعد از آن گفت و شنیدها وقتی تنها شد پیش خود فکر کرد که «ما هرگز از دادمه بدی ندیده بودیم و بهتر این است که دوستی او و دستان را نگاه داریم. گناه دادمه هم آنقدرها بزرگ نیست، شاید اگر خود من هم به جای او بودم و شیر نبودم و شغال بودم، بهتر از او نبودم و حالا که خودش به گناه خود اقرار کرده و معذرت خواسته باید او را ببخشم.» بعد شیر به فکر حرفهای خرس افتاد و باخود گفت: «خوب، خودم او را می‌بخشم، اما مردم چه می‌گویند. اگر خرس راست گفته باشد که این شغالها اسرار ما را به دشمن می‌گویند آن وقت حق با خرس است و باید شغال را از میان برداشت. همه چیز را می‌شود بخشید اما خیانت را نمی‌شود بخشند. پس بهتر است جاسوسی بفرستم تا در زندان با دادمه صحبت کند و ببیند دادمه چگونه از ما سخن می گوید؟»

با این فکر، شیر یکی از جاسوسان خود را که روباهی مکار بود احضار کرد و به او گفت: «می‌خواهم بدانم که دادمه دربارهٔ من چه می‌گوید. اکنون دستور می‌دهم تو را ببرند در همان زندان زندانی کنند، باید خودت را کتک خورده و مظلوم نشان بدهی و اجازه‌داری که هر چه به فکرت می‌رسد از من بدگویی کنی و از دادمه حرف بکشی و چند ساعت دیگر که تو را آزاد می کنند خبر بیاوری.»

روباه را به زندان بردند. روباه پای خود را لنگ نمود و آه و ناله کنان وارد زندان شد و پیش دادمه آمد و گفت: «آخ که عجب دوره و زمانهٔ بدی شده. لابد تو هم بیگناه هستی همانطور که مرا بیگناه کتک زده‌اند و به زندان آورده‌اند. این شیر هم خیلی ظالم و بی‌انصاف است. به من گفتند که فردا مرا و تو را می کشند. من هم گناهی ندارم؛ گناهم این است که چرا حرف حسابی زده‌ام اما تو چه‌گناهی کرده بودی که می‌خواهند تو را بکشند؟»

دادمه به یاد حرف دستان افتاد که گفته بود راز گذشته را دوباره به زبان نباید آورد و از کسی بدگویی نباید کرد. این بود که جواب داد: «من بیگناه نیستم و حالا هم پشیمانم و هر چه باید بشود می‌شود.»

روباه گفت: «آخر تو را به چه‌گناهی به اینجا آورده‌اند؟»

دادمه جواب داد: «گناه مرا خود شیر بهتر می‌داند.»

روباه پرسید: «آخر چه تهمتی به تو زده بودند؟ فردا می‌خواهند تو را بکشند و هنوز هم دست از چاپلوسی بر نمی‌داری؟»

دادمه گفت: «کسی به من تهمت نزده بود. من بد کرده بودم اما قصد بد نداشتم. حالا هم امیدوارم که کشته نشوم زیرا شیر اگر چه خشمناک می‌شود اما بی‌انصاف نیست.»

روباه را بعد از ساعتی آزاد کردند و آنچه گذشته بود خبر داد و شیر دانست که خرس به دادمه تهمت زده و دادمه بدگویی نکرده و عیب دیگران را سر زبانها نمی‌اندازد و از گناه خود پشیمان هم هست. و شیر تصمیم گرفت دادمه را عفو کند.

فردا صبح دستان و خرس حاضر شدند. شیر پرسید: «خوب، دستان دربارهٔ دادمه چه عقیده داشتی؟» دستان گفت: «حاکم بزرگ به سلامت باشد می‌گفتم که دادمه از تقصیر خود پشیمان است و بخشیدن او باعث نیکنامی شیر خواهد بود و همهٔ دانایان هم مانند شما عفو را بهتر از انتقام می‌دانند و اگر حیوانات به انصاف و جوانمردی شما امیدوار باشند بهتر از این است که از خشم شما بترسند. خدا هم توبه را بعد از پشیمانی قبول می‌کند و صفت بزرگش مهربانی و رحم است.»

خرس که این حرف را شنید باز آتش حسد در دلش زبانه کشید و می‌خواست حرف بزند که شیر هم به او نگاه کرد. خرس گفت: «ای حاکم بزرگ، به عقیدهٔ من بخشیدن یک گناهکار باعث پیدا شدن ده گناهکار دیگر می‌شود. اکنون همه می‌دانند که دادمه چه کار بدی کرده و اگر امروز او به مکافات عملش نرسد فردا دیگر همه بدکار می‌شوند.»

شیر که پیش از این دادمه را آزمایش کرده بود و می‌دانست که خرس هم از راز آنها خبر ندارد از خرس پرسید: «پس تو می‌گویی دادمه را بکشم؟»

خرس جواب داد: «بلی، سزای گناه او مرگ است.»

شیر پرسید: «چه کسانی را باید کشت؟»

خرس جواب داد: «کسی که دیگری را کشته باشد، کسی که فتنه و فسادی برپا کرده باشد و باعث مرگ دیگران شده باشد و کسی که گناه بزرگی مثل دادمه داشته باشد.»

شیر پرسید: «بسیار خوب، دادمه چه گناه بزرگی کرده است؟»

خرس جواب داد: «خیانت کرده، جنایت کرده، آبروی شما را برده، خیلی بد کرده، اما من نمی‌دانم چه کاری کرده.»

آنوقت شیر خشمگین شد و گفت: «نمی‌دانی چه کاری کرده؟ اگر نمی‌دانی پس چرا حرف می‌زنی؟ کسی که نمی‌داند رأی نمی‌دهد و حکم نمی‌کند، کسی که نمی‌داند اول می‌پرسد و تحقیق می‌کند و بعد داوری می‌کند. تو نمی‌دانی، اما من می‌دانم که گناه دادمه چیست و می‌دانم که گناه او کوچکتر از آن است که خون او ریخته شود. همچنین می‌دانم که تو هم از این سخن غرضی نداری و می‌خواهی هر کسی اندازهٔ خود را بشناسد و کارها مرتب باشد. پس بهتر است تو هم انصاف را نگاه‌داری و غرضهای خصوصی را کنار بگذاری و باهم یکدل باشیم تا بتوانیم دشمن را با دوست گناهکار اشتباه نکنیم. دشمن را باید کوبید اما دوست گناهکار را باید بخشید. حالا بروید. فردا دادمه را آزاد خواهم کرد. سعی کنید همه باهم مهربان باشید و باهم حسودی نکنید.»

بعد دستان رفت. خرس هم به خانه برگشت اما سخت ناراحت و غمناك بود. فکر می‌کرد: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، حسودی کردم و سخن نسنجیده گفتم، حالا فردا که دادمه از زندان آزاد می‌شود از بدخواهی من باخبر می‌شود و اول گرفتاری است.» خرس از عاقبت کار خود نگران شده بود و نمی‌دانست چگونه دوباره دوستی خود را با دستان و دادمه برقرار سازد.

در این هنگام بود که خرس فهمید چقدر به کمك دوست خود خرگوش محتاج است. این خرگوش نامش فرخ بود و با خرس عهد برادری بسته بود و خرس هم با همهٔ قدرتی که داشت و صدراعظم بود باز هم هر وقت کار بر او سخت می‌شد، با این برادرخواندهٔ خود مشورت می‌کرد و به حرفهای اوگوش می‌داد، چون خرس عقیده داشت که هر اندازه هم کسی زیرك و هوشیار باشد باز هم نمی‌تواند همه چیز را همیشه به تنهایی بفهمد و خرگوش هم چون علف‌خوار بود و غرضی در کارهای خرس نداشت هرگز چاپلوسی نمی‌کرد و هرچه می‌دانست همان را می‌گفت و وقتی هم که خرس را از کاربدی سرزنش می‌کرد خرس نمی‌رنجید و می‌گفت دوست من فرخ است که عیب مرا به‌خودم می‌گوید و مرا در کارهای سخت راهنمایی می‌کند.

این بود که خرس برای مشورت به سراغ فرخ رفت و بعد از سلام و علیك و احوال‌پرسی شرح حال را گفت و گفت: «حالا که حاکم بزرگ دادمه را عفو می‌کند

من از کینهٔ این شغال می‌ترسم و نمی‌دانم چگونه تقصیر خودم را بپوشانم.»

خرگوش همهٔ حکایت را شنفت و گفت: «بله، هر کسی که عاقبت کارها را حساب نکند و ناگهان هر چه بر زبانش می‌آید بگوید همین‌طور گرفتار می‌شود. تو خیال کردی به‌محض اینکه شیر از دادمه رنجشی پیدا کرد تو می‌توانی تقصیر دادمه را بزرگ کنی و او را نابود کنی و با اینکه گناه او را نمی‌دانستی در بدگویی و داوری شتاب کردی و برای خودت دشمن درست کردی و فکر نکردی که شیر هم برای خودش فکر و تدبیری دارد و اگر این‌قدر دهن‌بین باشد نمی‌تواند بر حیوانات سروری کند.»

خرس گفت: «می‌دانم که اشتباه کرده‌ام و اگر دادمه دشمن من هم نبود حالا خودم او را دشمن کرده‌ام و دشمن را دوباره دوست کردن بسیار دشوار است. فرصت هم خیلی کم است و فردا دادمه آزاد می‌شود و دیگر تا آخر عمر با من بد است.»

خرگوش گفت: «من هم نمی‌خواهم تو را زیاد سرزنش کنم چون از سرزنش تنها نتیجه‌ای به دست نمی‌آید ولی می‌خواستم ببینم آیا قبول می‌کنی که خودت تقصیر داری یا نه؟ وقتی کسی قبول کرد که نفهمیده و اشتباه کرده راهنمایی و علاج کارش آسان است. حالا گوش بده: «باید برویم دستان را ببینیم و به او بفهمانیم که مخالفت تو با دادمه ظاهری و مصلحتی بوده وگرنه تو از آنها هیچ بدی ندیده‌ای و حالا هم دوست آنها هستی و اگر هم چیزی در حضور شیر گفته‌ای برای این بوده که دستان جواب بدهد و بیشتر حرف زده شود و خشم شیر از میان برود. و این‌طور دوباره با آنها دوستی کنی تا موقع دشمنی برسد.»

خرس گفت: «ممکن است این حرف مرا باور نکنند و بیشتر بدگمان بشوند.»

خرگوش گفت: «نه، تو هنوز مردم را نمی‌شناسی. اگر مردم این‌قدر چیز فهم بودند هیچ کس در عمر خود دو بار فریب نمی‌خورد ولی می‌بینی که مردم صد بار هم فریب می‌خورند منتها هر بار به رنگی دیگر و حیله‌ای دیگر، و اگر تو زبان‌گرم وگفتار نرم داشته باشی می‌توانی آب و آتش را باهم جمع کنی. یک چیزی به تو بگویم: هر کسی در دل خود قدری خودپسندی و غرور دارد و خودش را خوبتر می‌داند و دیگران را بدتر و اگر بدترین اشخاص را ببینی و به صورت حق به جانب به او بگویی من شما را آدم با انصافی می‌دانم خوشش می‌آید و سعی می‌کند با



انصاف بشود و دست کم از دشمنی با تو دست بردارد. در هر حال اگر تو خودت بی‌تقصیر بودی شجاعت و شهامت هم داشتی و از یک شغال نمی‌ترسیدی ولی حالا که می‌ترسی چاره‌ای نیست جز اینکه خودت را کوچک کنی و عذرهایی بیاوری، آنها هم باور می کنند.»

خرس گفت: «بله، چاره‌ای ندارم و باید همین حیله را به کار بزنم.» خرگوش گفت: «من هم از دنبال تو می‌آیم تا اگر لازم باشد کمکی بکنم.»

خرس آمد به خانهٔ دستان و مانند کسی که خدمتی به کسی کرده باشد بی‌مقدمه گفت: «آمدم ببینم که حالا از رفتار من خوشت آمد یا باز هم می گویی خرس بد است.»

دستان گفت: «عجب رویی داری که با آن همه بدزبانی و بدخواهی باز هم دم از رفاقت می‌زنی و اظهار دوستی و یگانگی می کنی!»

خرس گفت: «من دیگر بهتر از این نمی‌توانستم به شما خدمت کنم. خودت فکرش را بکن، دادمه گناهی کرده بود، شیر اوقاتش تلخ شده بود و خشمگین بود،

تو آمده بودی از دادمه دفاع کنی، اگر من هم با تو همراهی می کردم شیر بیشتر بدگمان می‌شد و خیال می کرد همهٔ ماها باهم همدست شده‌ایم. علاوه بر این، من آن حرفها را زدم که تو ساکت نشوی و باز هم بتوانی دربارهٔ دادمه سخن بگویی تا اندك اندك شیر بر سر لطف و رحم بیاید و دیدی که نتیجه هم خوب شد.»

دستان گفت: «پس چرا آن‌قدر به دادمه تهمت زدی و می‌خواستی خون او را بریزی؟»

خرس گفت: «آخر عزیز من، جان من، اگر من این حرفها را نمی‌زدم که نمی‌توانستم خیرخواهی خود را به شیر ثابت کنم. و اگر من این فوت و فنها را بلد نبودم که نمی‌توانستم همه کارهٔ جنگل بشوم. حالا از خودت انصاف می‌خواهم آیا ممکن نبود که من روبروی تو هیچ حرف نزنم و بعد در تنهایی شیر را بدگمان کنم؟»

«چرا ممکن بود.»

«آیا ظاهراً شرط عقل نبود که باتو در نیفتم و به هم دشنام و ناسزا نگوییم و آیا آنوقت تو به من خوشبین‌تر نمی‌شدی؟»

«چرا.»

خرس گفت: «پس بدان که من خیلی خوب درس خودم را خوانده‌ام. ظاهراً خودم را بدخواه شما نشان دادم تا بعد بتوانم خشم و غضب شیر را آرام کنم و بطوری که دیدی کردم و حتی خودم را هم تقصیر کار کردم تا بتوانم به شما خدمت کنم. این را هم بدان که من قوی هستم و شما ضعیف؛ من بیگناه هستم و شما گناهکار. من که احمق نبودم بیایم خودم را توی دردسر بیندازم و اگر من دخالت نمی کردم حالا دادمه بالای دار بود. من همهٔ این بازیها را درآوردم تا بتوانم به شما که حیوانهای بی‌آزار و خوشرفتاری هستید کمك کنم و حتی در زندان به دیدن دادمه نرفتم تا کسی نفهمد که من با شما دوست هستم و حالا آمده‌ام که برویم این خبر خوش را به دادمه بدهیم. طفلك بیزبان خیلی در زندان غصه خورده.»

دستان وقتی این حرفها را شنید با همهٔ زیرکی که داشت باور کرد. در این موقع خرگوش هم رسید و دید همهٔ نقشه‌ها مرتب شده و باهم به طرف زندان روانه شدند.

دادمه وقتی خرس را دید روی خود را از او برگردانید، اما خرس پیشدستی کرد وگفت: «ای دادمه، همهٔ حرفها را دستان به‌تو خواهدگفت. من باید زود

برگردم. فقط آمده‌ام بگویم که تا چند روز دیگر در حضور شیر با من کمتر حرف بزنی و خودت را رنجیده خاطر نشان بدهی و من اگر خدمتی کرده باشم وظیفهٔ جوانمردی خود می‌دانستم و تو نباید از من شرمنده باشی.»

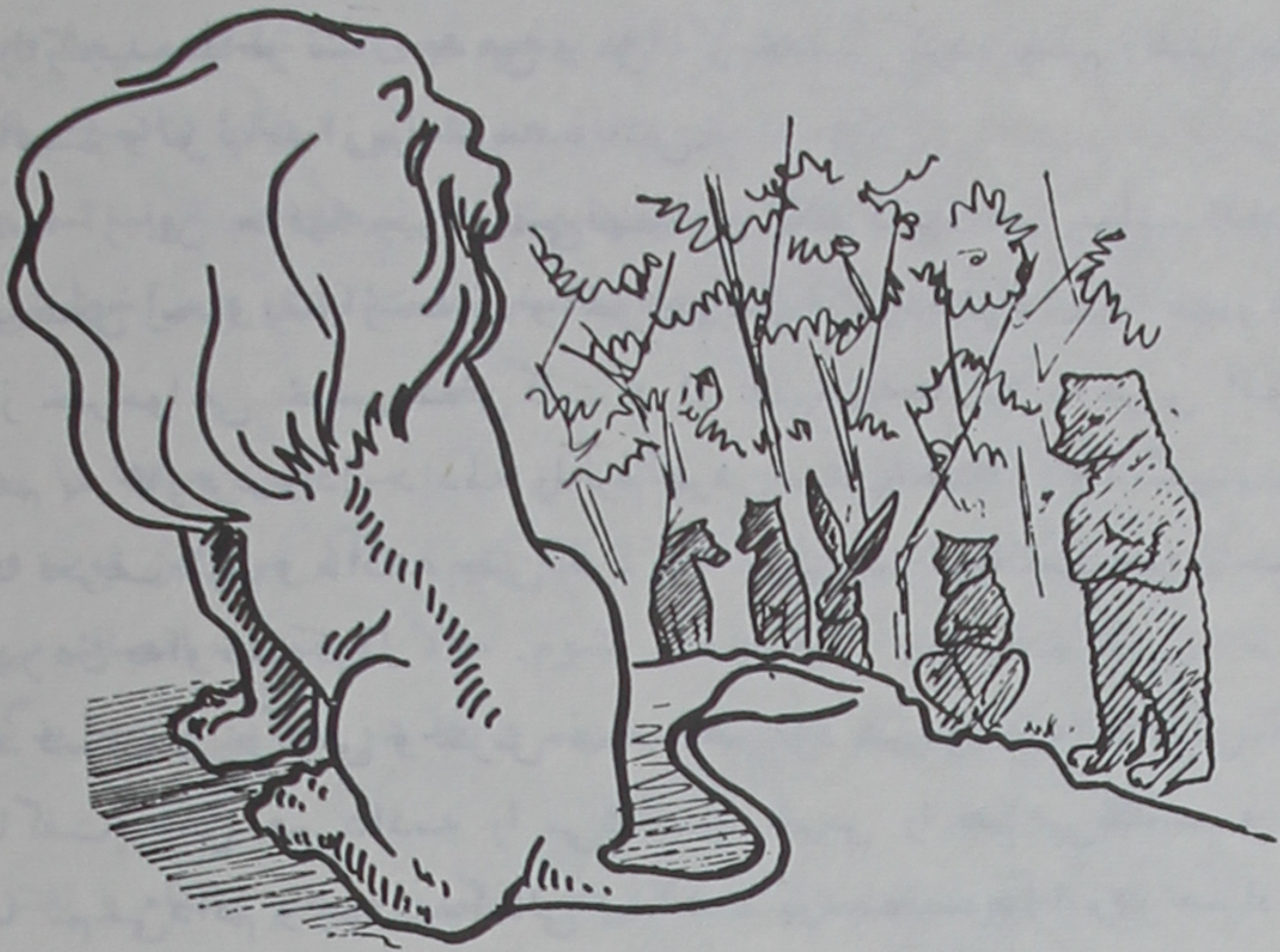
دادمه از این حرفها چیزی نمی‌فهمید و یک کلمه هم جواب نداد. اما بعد خرگوش به‌سخن آمد و بعد از تعارف و احوال‌پرسی از مژدهٔ آزادی او اظهار خوشحالی کرد و از خیرخواهی خرس سخن گفت و از آن حیله‌ها که به‌خرس آموخته بود خودش هم به‌کار برد و دل دادمه را نرم کرد. دستان هم از آنچه شنیده بود و باور کرده بود تعریف کرد و دادمه یقین کرد که خرس در مخالفت خود «حسن نیت» داشته و در دل به‌او دعا کرد.

بعد دستان و خرگوش و خرس همه باهم نزد شیر رفتند و خرگوش هم بعد از دعا و ثنا گفت: «من هم دادمه را می‌شناسم، خرس را هم می‌شناسم و هر دو را دوست حاکم می‌دانم و چون بدگمانی پیدا شده بود مخصوصاً امروز همراه خرس به زندان رفتیم و یقین پیدا کردم که دادمه از تقصیر خود پشیمان است و به عفو شما امیدوار است.» خرس هم شرمنده و ساکت بود.

در این موقع دادمه را که از زندان آزاد کرده بودند به‌حضور آوردند. او هم عذرخواهی کرد و شیر را دعا کرد و شرمنده ایستاد. روباه هم حاضر شد.

اما شیر یک چیز می‌دانست که دیگران خیال می‌کردند نمی‌داند و آن این بود که وقتی خرس به‌سراغ خرگوش رفته و با او مشورت کرده بود کلاغی روی درخت نشسته بود و همهٔ حرفهای آنها را شنیده بود و چندتا هم رویش گذاشته بود و برای شیر خبر برده بود. حالا شیر می‌دانست که در بیشتر حرفهای آنها راست و دروغ هر دو هست، می‌دانست که هیچ کدام بدخواه شیر نیستند اما دلشان با هم یکی نیست و هر یکی به‌خیال خودش یک‌جور زرنگی می‌کند و به‌زیان دیگران تمام می‌شود.

این بود که شیر پس از قدری فکر سر برداشت و در حضور جمع گفت: «یاران من، من تقاضای شما را پذیرفتم و دادمه را بخشیدم و بر سر کار خود بازگشت. از گفتگوی خرس و خرگوش هم خبر دارم و می‌دانم که حسودی خرس نزدیک بود کار را مشکل‌تر کند. باوجود این خرس را و خرگوش را هم عفو می‌کنم زیرا هیچ‌کدام بدخواه من و گروه حیوانات نیستند. دادمه گناه داشت و به‌سبب ترس از



زندان و نصیحت دستان بود که پشیمان شد؛ خرس به علت ترس بیجا و حسودی بود که آن حرفها را می‌زد؛ خرگوش برای نشان دادن زبردستی و تیزهوشی خودش بود که به‌خرس آن حیله‌ها را یاد می‌داد. دستان می‌خواست بر سر دادمه منتی بگذارد و همزبان خود را نجات بدهد که از او دفاع می کرد؛ روباه از زیر کی و عزیز شدن خود خوشحال است که کار خودش را انجام داد؛ کلاغ کارش خبر کشی است و از قارقار خودش لذت می‌برد که بی‌دعوت و تقاضا خبر آورد؛ هیچ کدام بیگناه و بی‌عیب نیستند و همهٔ این دردسرها به‌سبب آن است که هر کسی به‌فکر خودش است. اگر همه کوشش کنید و این عیبها را هم نداشته باشید و همه با هم مهربان باشید و همه با هم خوبی کنید همه با هم دوست‌تر و همه خوشبخت‌تر خواهیم بود.»

حاضران گفتند: «صحیح است، آفرین بر انصاف و عدالت.»

شیر گفت: «بروید، کینه‌ها را فراموش کنید، خوبتر باشید و خوشبخت‌تر باشید.»

همه گفتند: «زنده باد حرف حسابی.» و رفتند که خوبتر باشند و خوشبخت‌تر باشند.

الاغ سواددار

روزی بود و روزگاری بود. یک روز در زمان خسرو انوشیروان میان گروهی از مردم گفتگویی پیدا شد و با هم زد و خورد کردند. وقتی آنها را به دیوان عدالت بردند معلوم شد دو نفر با هم اختلاف داشته‌اند و یکی از آنها دیگری را کتک زده، آن وقت چند نفر از دوستان به کمک آن یکی آمده‌اند، چند نفر هم به کمک این یکی و دعوای بزرگی پیدا شده.

در حضور انوشیروان از کسی که باعث دعوا شده بود پرسیدند: «چرا این مرد را کتک زدی؟» جواب داد: «این مرد به من ظلم کرده بود، مال مرا خورده بود، من هم او را زدم.»

گفتند: «به تو ظلم کرده بود خوب بود شکایت می کردی و حق خود را می گرفتی نه اینکه خودت با او دعوا کنی. پس دیوان عدالت را برای چه درست کرده‌اند؟»

آن مرد گفت: «من هم چندبار برای گفتن شکایت خود آمدم ولی چون دشمن من با دربانها آشنایی داشت هیچ کس به حرف من گوش نداد و مرا به دیوان و دربار راه ندادند. من هم عاجز شدم، دست از جان خود برداشتم و خواستم انتقام خود را بگیرم.»

انوشیروان فرمان داد، داد او را بگیرند و حق او را بدهند. و بعد از این که چندبار چنین اتفاقی افتاد و معلوم شد که کسانی به دیوان و دربار راه نیافته‌اند خسرو فرمان داد طنابی از ابریشم ببافند و زنگهایی بر آن آویزان کنند و یک سر طناب را بر بالای ایوان بارگاه و یک سر آن را در میان میدان عمومی شهر به زنجیری استوار کنند تا هر کس ظلمی دیده و شکایتی دارد آن زنجیر را بکشد و زنگها به صدا درآید و انوشیروان از آن با خبر شود و دادخواه را احضار کنند و به حرفش گوش بدهند و دربانها نتوانند از ورود کسی جلوگیری کنند.

همین کار را کردند و جارچی‌ها در شهر جار زدند که هر کس ظلمی دیده و شکایتی داشته باشد زنجیر عدل را در میدان کاخ عدالت تکان دهد تا

انوشیروان به‌داد او برسد، و از آن زمان زنجیر عدل انوشیروان معروف شد. مردم هم هر وقت شکایت بزرگی داشتند زنجیر را می کشیدند و به‌فرمان خسرو انوشیروان به‌شکایت آنها رسیدگی می‌شد.

مدتی‌گذشت و یک روز صبح طناب ابریشمین تکان خورد و زنگهای آویخته بیشتر از همیشه صدا کرد. خسروگفت: «بروید دادخواه را بیاورید.»

فرمانبران رفتند، دیدند هیچ کس در میدان نیست ولی یک الاغ رنجور و برهنه در کنار زنجیر ایستاده وگردن زخمدار خود را به زنجیر می کشد و تن خودرا می‌خاراند. گفتند: «عجب خر احمقی است که آمده اینجا با زنجیر عدالت بازی می کند.» الاغ را از آنجا دور کردند و برگشتند گفتند: «هیچ کس در میدان نیست.»

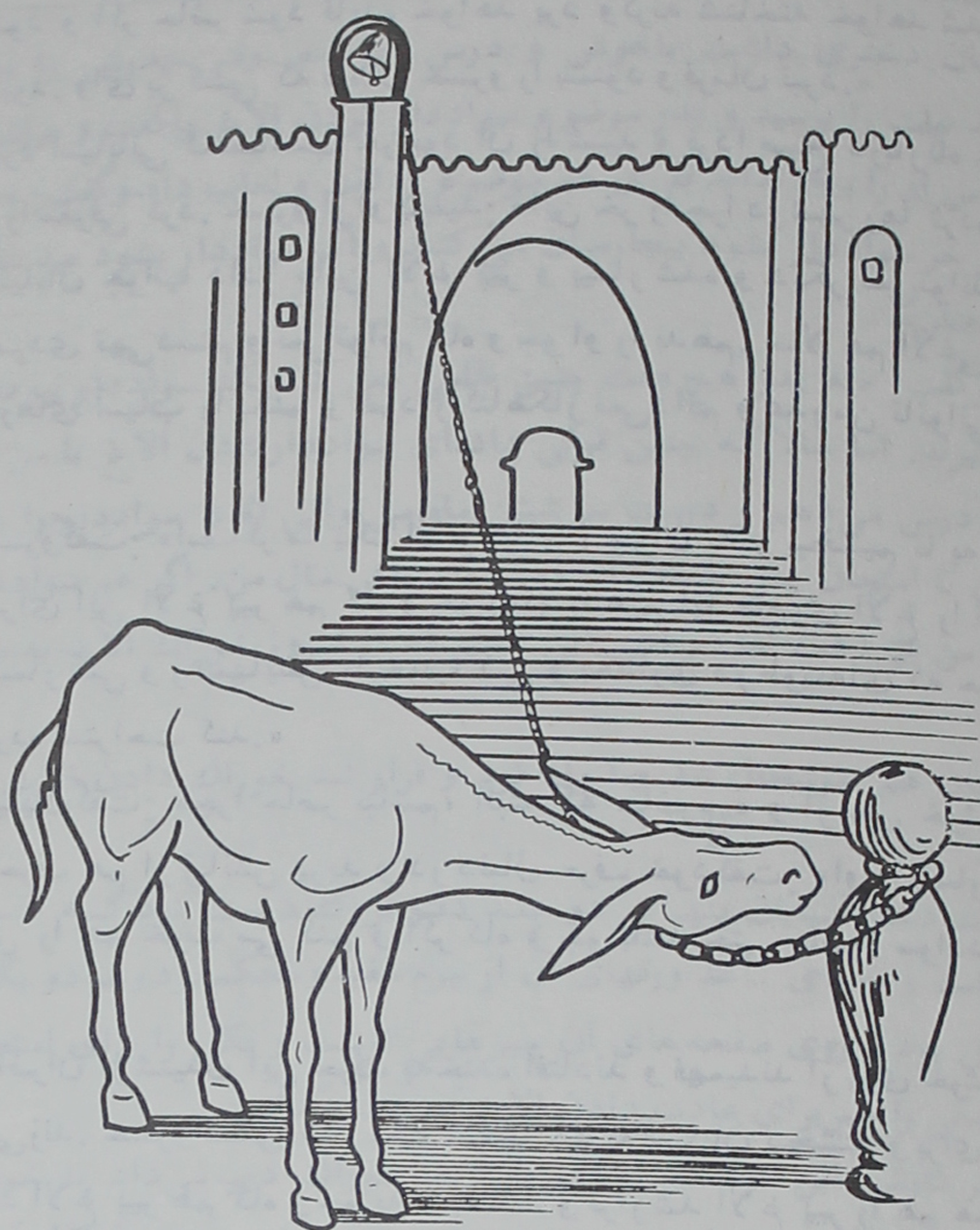
خسروگفت: «اینک زنگها به‌صدا درآمده بود و شما می‌گویید هیچ کس نیست؟»

گفتند: «نه هیچ کس نبود ولی یک الاغ که پشتش زخم داشت تن خود را با زنجیر می‌خارانید.» خسرو پرسید: «الاغ مال کی بود؟» گفتند: «خری بی‌صاحب بود وکسی همراهش نبود.»

بزرگمهر حکیم حاضر بود؛ گفت: «خوب، اگر این الاغ صاحب داشت و پالان داشت و طویله داشت و خوراك داشت وکسی همراهش بود که به‌زنجیر کاری نداشت. ناچار شکایتی دارد. خوب است الاغ را بیاورید تا معلوم شود که چرا صاحبی ندارد.»

فرمانبران در حالی که می‌خندیدند رفتند و طنابی به‌گردن خر بستند و او را کشان کشان به‌بارگاه آوردند. خسرو نگاهی به‌الاغ انداخت و به‌وزیرگفت: «خوب، بزرگمهر، حالا که چنین است بگو ببینم این الاغ چه می‌خواهد.»

بزرگمهر جواب داد: «این الاغ می‌گوید «من چند سال در خانهٔ ارباب خودم رنج بردم و از زمان جوانی تا حالا که به‌پیری رسیده‌ام هرروز کار کرده‌ام. هیچ وقت برای صاحبم الاغ بدی نبوده‌ام، دربارهٔ خوراك حرفی نزده‌ام، هر باری که بر پشتم گذاشته‌اند کشیده‌ام و هر جا دستور داده‌اند رفته‌ام و هر چه پیشم گذاشته‌اند خورده‌ام اما حالا مدتی است پیر و شکسته شده‌ام و دیگر آن نیروی جوانی را ندارم و از بس بارهای سنگین بارم کرده‌اند پشتم زخم شده وکم کم از وقتی فهمیده‌اند نمی‌توانم خوب بار بکشم از خوراك و آب و علف من کم‌گذاشته‌اند و در اثر کم خوراکی



بیمار و لاغر شده‌ام، امروز هم از طویله و خانه و زندگیم بیرونم کرده‌اند و حالا نه شب خانه‌ای دارم که آسایش کنم و نه‌خوراکی دارم که بخورم و چون هیچ گناهی و تقصیری ندارم خودم را مظلوم می‌دانم.»

حاضران خندیدند وگفتند: «راستی اگر این خر زبان داشت همین چیزها را می‌گفت.» پس خر را به‌طویله بردند و جو و کاه دادند و خسرو دستور داد صاحب خر را پیدا کنند و حاضر کنند.

جارچی در شهر آواز در داد: «حکم حکم شاه است، هر کس الاغی به‌این نشانی‌گم کرده یا در شهر رها کرده است باید فردا برای کار مهمی در دیوان عدالت

حاضر شود و اگر حاضر شود فایده خواهد برد وگرنه شناخته خواهد شد وگناهکار خواهد بود. وای بر کسی که فرمان خسرو را بشنود و فرمان نبرد.»

مرد آسیابانی که صاحب خر بود آن را شنید و فردا صبح دربارگاه حاضر شد و خودش را معرفی کرد. خسرو از او پرسید: «این خر را چرا در شهر رها کرده‌ای؟»

آسیابان جواب داد: «این الاغ پیر و بیمار شده و دیگر نمی‌تواند کار کند، من هم مردی تهی‌دستم و نمی‌توانم کاه و جو او را بدهم. حالا هم الاغی ندارم که با آن کارهای آسیاب را بکنم و خود راگناهکار نمی‌دانم و عذر من ناتوانی و نداری است.»

خسروگفت: «اما اگر ما یک الاغ سالم و جوان به‌تو ببخشیم تا به کارهایت برسی و برای این الاغ پیر هم کاه و جو به‌تو بدهیم آیا حاضری الاغ را نگاهداری کنی و تیمار کنی و زخمهایش را خوب کنی و بگذاری در طویله‌ای که جوانی خود را به‌سر برده استراحت کند.»

آسیابان‌گفت: «چرا حاضر نباشم، البته که حاضرم.» و از بس خوشحال شده بود این حرف هم از زبانش پرید و در دنبال حرف خودگفت: «او را تیمار می کنم، زخمهایش را هم خوب می کنم و اگر کاه و جو باشد حتی حاضرم سواددارش هم بکنم!»

حاضران از شنیدن این حرف به‌خنده افتادند و فهمیدند از روی خوشحالی این حرف را می‌زند. خسرو دستور داد یک خر چابک به‌آسیابان ببخشند و برای هر شش ماه خوراك الاغ پیر هم کاه و جو به‌او بدهند و قرار شد الاغ پیر را هم همراه ببرد، معالجه کند و تیمار کند و شش ماه بعد نتیجه را خبر بدهد و اگر دستور را درست رفتار کرده بود انعام بگیرد و باز هم کاه و جو برای آنها دریافت کند.

وقتی پیرمرد از در خارج می‌شد خسرو به‌شوخی به‌اوگفت: «فراموش نشود که قرار شد سواددارش هم بکنی.» و باز چاکران خندیدند و پیرمرد خسرو را دعا گفت و رفت. اما بعد آسیابان پیش خود فکر کرد «عجب حرفی زدم، الاغ که سواد-دار نمی‌شود و حالا شش ماه دیگر جواب خسرو را چه بدهم؟»

آسیابان ساده دل آمد به‌خانه و با اینکه کارش روبه‌راه شده بود چون شوخی خسرو را جدی‌گرفته بود دایم در فکر بود و می‌ترسید که شش ماه بعد بی‌سواد بودن الاغ را از او ایراد بگیرند.

آسیابان دختری داشت باهوش و درس خوانده. وقتی پدرش را متفکر و غمگین دید علت را پرسید و پدر موضوع سواددار کردن الاغ راگفت و برای اینکه دخترش ترس او را بیجا نداند قدری هم موضوع را لفت و لعاب داد وگفت: «خلاصه گفته‌اند اگر خر سواددار نشود بیچاره‌مان می کنند و اگر سواددار بشود صد سکهٔ طلا جایزه می دهند.»

دخترگفت: «نه پدر هیچ‌وقت چنین ظلمی نمی کنند که سواددار نبودن الاغ را ایراد بگیرند. اما حالا که چنین قولی داده‌ای سواددار شدن الاغ با من. من از امروز به‌او درس می‌دهم و درست سر شش ماه می‌توانی الاغ سواددار را به‌حضور خسرو ببری تا امتحان پس بدهد. آن وقت جایزه‌اش مال من. اگر هم سواددار نشد جوابش را من می‌دهم، اما شرطش این است که از امروز خوراك الاغ به‌عهدهٔ من باشد.»

آسیابان هم خوشحال شد و قبول کرد و قرار شد خوراك دادن الاغ. به‌عهدهٔ دختر باشد.

آنوقت دختر آسیابان پنهانی دو جلد دفتر بزرگ درست کرد که هر کدام ده ورق داشت و به‌جای کاغذ ورقهای آن از چرم سفید و محکم بود وهر دو یك اندازه و یك شکل بود و روی صفحه های آن چیزهایی نوشت و یکی را برای امتحان کنار گذاشت و یکی را هم برای عادت دادن الاغ دم دست‌گذاشت.

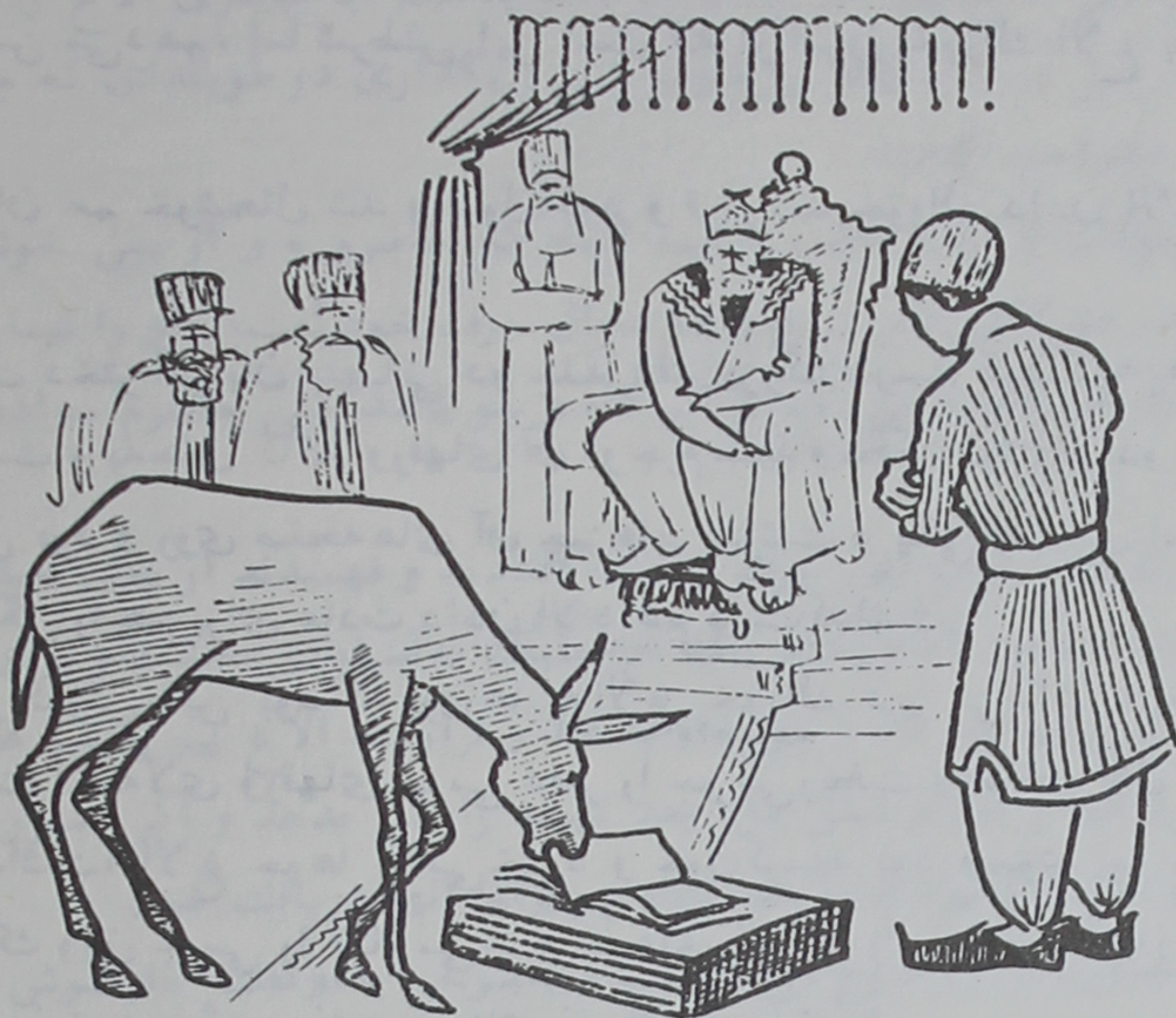
دختر کارش این بود که روزها به‌الاغ خوراك دیر می‌داد تا خوب‌گرسنه شود آن وقت لا به‌لای ورقهای چرمی دفتر را جو می‌ریخت و صفحهٔ اول آن را جلو الاغ می‌گذاشت، الاغ جوها را می‌خورد و چون‌گرسنه بود و بوی جو می‌شنید با پوز خود یك ورق چرمی را کنار می‌زد و جوهای زیر آن را می‌خورد و باز هم صفحهٔ دیگر را با پوز خود ورق می‌زد و جوهای زیر آن را می‌خورد.

دختر آسیابان در مدت شش ماه هر چه خوراك به‌خر می‌داد همین‌طور لای ورقهای دفتر می‌ریخت و خر هم یادگرفته بود که دفتر چرمی را ورق بزند و جو بخورد و بعد ازشش ماه الاغ کاملا عادت کرده بود که خوراك خود را لای ورقهای کتاب پیدا کند. وقتی سر شش ماه شد دختر آسیابان به‌پدرش گفت: «الاغ سواددار برای امتحان حاضر است و این کتاب را می‌تواند بخواند، این کتاب چرمی کتاب مخصوص الاغ است.» دفتر نو را که پاکیزه مانده بود به‌پدر داد و شب هم الاغ

راگرسنه نگاه داشت و فردا صبح آسیابان الاغ را با کتابش برداشت و به‌بارگاه خسرو آمد وگفت: «من همان آسیابانم. اینک امروز روز وعده است، زخمهای الاغ را معالجه کرده‌ام، تیمارش هم کرده‌ام و سواد هم یادش داده‌ام و آمده‌ام جایزه بگیرم.»

حاضران خندید و بزرگمهر و خسرو انوشیروان هم از این حرف تعجب کردند وگفتند: «چطورسواد یادش داده‌ای؟»

آسیابان‌گفت: «اینک در حضور خودتان او را امتحان کنید، این الاغ است این هم کتابش است که می‌تواند بخواند.»



مرد آسیابان کتاب را بازکرد و صفحهٔ اولش را جلو الاغ گذاشت و الاغ گرسنه درجستجوی کاه و جو برحسب عادتی که داشت تند تند کتاب را ورق زد تا به‌آخر رسید و وقتی دید ازکاه و جو خبری نیست عرعر خود را سر داد.

همهٔ حاضران از دیدن این وضع به‌خنده افتادند و خسرو از زیرکی و هوشیاری آسیابان که در تربیت خر به کار برده بود خوشحال شد و جایزه‌ای را که وعده کرده بود به‌مرد آسیابان دادند و آسیابان خوشحال به‌خانه برگشت.

سه دزد حریص

روزی بود و روزگاری بود. سه نفر دزد بودند که با هم شریک شده بودند و در دزدیدن مال مردم با هم کمک می کردند و با هم می‌خوردند. مثل بیشتر دزدها و جیب‌برها که دسته‌بندی دارند و حیله‌هایی به کار می‌برند تا چیزی از مال مردم بدزدند، آنها هم در شهر کوچکی که زندگی می کردند دسته‌ای تشکیل داده بودند.

بعضی از کارهایشان این بود که در کوچه‌ها مواظب مردم می‌شدند تا ببینند چه کسی پول زیادی همراه دارد. وقتی کسی چیزی می‌خرید و بقیهٔ پولش را در جیب می گذاشت آن شخص را نشان می کردند دنبالش می‌رفتند تا به کوچهٔ خلوتی برسد. آنوقت یکی از دزدها می‌رفت جلو آن شخص و محکم به او تنه می‌زد. آن شخص می‌گفت: آقا، این چطور راه رفتن است مگر جلو پای خودت را نمی‌بینی؟» دزد اولی جواب می‌داد: «فضولی موقوف، زیاد هم حرف بزنی با مشت توی مغزت می‌زنم.» آن شخص هم عصبانی می‌شد و می گفت: «عجب آدم بی‌تربیتی هستی!» دزد هم جواب می‌داد: «به‌من می گویی بی‌تربیت، بی‌تربیت خودتی، تو جرأت می کنی به‌من فحش بدهی؟» و جلو می‌رفت و با آن شخص به‌دعوا و کتک کاری می‌پرداخت. آنوقت دو نفر دزد همدست او هم پیش می‌آمدند و مثل اینکه از موضوع خبر ندارند می‌پرسیدند: «چه شده؟ چرا دعوا می کنید؟» و از آن شخص که می‌دانستند پول همراه دارد پشتیبانی می کردند و می گفتند: «حق با آقا است، ولی حالا خواهش می کنیم یکدیگر را رها کنید» و کمک می کردند تا آن شخص را از دست دزد اول که همدست خودشان بود نجات بدهند ولی در ضمن این حقه‌بازی پولهای جیب او را می‌دزدیدند و چون آن شخص اوقاتش تلخ شده بود و در فکر دعوا بود نمی‌فهمید و بعد از اینکه آنها می‌رفتند می‌فهمید آنها جیب‌بر و همدست بوده‌اند. این یک حقه‌بازیشان بود.

یکی از حیله‌های دیگرشان این بود که می‌رفتند دکانی، مغازه‌ای را چشمگیر می کردند که اطراف آن خلوت باشد و صاحب مغازه تنها باشد؛ آنوقت دو نفرشان در خارج دکان به تماشای چیزی مشغول می‌شدند یا مثل رهگذرها

راه می‌رفتند و یکی از آنها به‌مغازه وارد می‌شد و چیز کوچک و ارزانی می‌خرید و پول آن را می‌داد. وقتی جای پولهای مغازه را یاد می‌گرفت می‌رفت بیرون درگوشه‌ای می‌ایستاد. دزد دومی وارد می‌شد و چیزی می‌خرید ولی پولش را نمی‌داد و جنس را بر می‌داشت و از دکان خارج می‌شد، هر چه صاحب دکان او را صدا می‌زد محل نمی‌گذاشت و می‌رفت. ناچار صاحب دکان دنبال او می‌دوید و می‌گفت: «آقا پول جنس را ندادی.» باز هم جوابی نمی‌داد و می‌رفت تا صاحب دکان از مغازه‌اش دور می‌شد و به‌او می‌رسید. آنوقت دزد دومی می‌ایستاد و می‌گفت: «ببخشید، فراموش کردم، پولش چقدر می‌شود؟» صاحب دکان می‌گفت مثلا: «صد ریال» آن وقت دزد حقه‌باز پنج ریال می‌داد و می‌گفت: «بیشتر از این ارزش ندارد» و باز هم راه خود را می‌گرفت که برود. صاحب مغازه اوقاتش تلخ می‌شد و می‌گفت: «آقا این که وضع چیز خریدن نیست، قیمتش همین است که گفتم...» باز دزد دومی چیزی می‌گفت و صاحب دکان را معطل می‌کرد و در این هنگام دزد اولی که جای پولهای مغازه را یادگرفته بود می‌رفت پولها را بر می‌داشت و می‌رفت و بعد از اینکه او می‌رفت دزد سومی پیش می‌آمد و صاحب مغازه را با دزد دومی آشتی می‌داد و جنسش را پس می‌دادند و می‌رفتند.

صاحب دکان هم به‌مغازه‌اش بر می‌گشت و جنس را سر جایش می‌گذاشت و بعد از مدتی می‌فهمید که پولهایش را برده‌اند و آن وقت می‌فهمید که آن مشتریها دزد بوده‌اند و همدست بوده‌اند و با این حقه‌بازیها دخل مغازه را برده‌اند.

سه دزد حریص بسیاری حیله‌های دیگر هم به‌کار می‌زدند و آنقدر از این کارها در شهر کوچک خودشان کردند تا چندبار گیرافتادند و چون چندبار هم به‌زندان رفتند و باز هم دست از دزدی بر نداشته بودند حاکم شهر دستور داده بود آنها را وارونه سوار الاغ کنند و دور شهر بگردانند تا مردم هم آنها را بشناسند. این بود که دیگر همه‌جا رسوا شده بودند و مردم آنها را شناخته بودند و ناچار با هم قرارگذاشته بودند بروند در خارج شهر و در دهات دزدی کنند.

سه دزد همدست ازشهر خارج شدند و به‌دهات رفتند. اما در دهات همهٔ مردم یکدیگر را می‌شناسند و چراغ دروغ و دغل زودتر خاموش می‌شود. با وجود این سه دزد همدست که سواد و تربیت نداشتند و تن خود را به‌کار عادت نداده بودند باز هم دزدی می‌کردند و رسم دنیا این است که کار بد رسوایی را همراه می‌آورد و

رسوایی بدبختی را. این بود که در ده هم آنها را شناختند و وقتی دیدند در دهات هم با دزدی نمی‌شود زندگی کرد قرارگذاشتند بروند در بیابانها و راهزنی کنند.

چندبار از رهگذران و مسافران چیزهایی گرفتند و مدتی گذشت تا یک روز که دکان‌دار یکی از دهات برای خرید جنس به‌شهر می‌رفت، خودش بود و الاغش و مقداری پول نقد که یک سال جمع کرده بود و می‌برد تا از شهر جنس بخرد و به‌ده برگردد. دزدها در خرابه‌های بر سر راه کمین کرده بودند. همینکه مرد مسافر مقابل خرابه رسید راهش را بستند، پولهایش راگرفتند و می‌خواستند خودش را هم بکشند اما التماس کرد که: «زن و بچه دارم وگناهی ندارم.» گفتند: «بسیار خوب، چون دیگر چیزی نداری کشتن تو هم دردی از ما دوا نمی کند اما برای اینکه ما راگیر نیندازی باید در همین خرابه بمانی.» دست و پایش را بستند و در خرابه انداختند و الاغش را و خورجین پولش را برداشتند و از آنجا رفتند تا دور از آن جاده بر در غار کوهی که بیشتر مخفیگاهشان بود منزل کردند. پولها را شمردند و چون چیزی از خوردنی باقی نمانده بود قرارگذاشتند یکی از آنها به‌آبادی برود و خوراکی بخرد و بیاورد.

در این موقع بر سر این که کدام یکی برود اختلاف پیدا کردند. یکی می‌گفت «تو برو»، آن دیگری می‌گفت «تو برو»، عاقبت دو نفر که قوی‌تر بودند یکی را که ضعیف‌تر بود وادار کردند به‌آبادی برود و خوراك بخرد اما او گفت: «حالا که بعد از مدتی به‌پول و پله‌ای رسیدیم می‌ترسم وقتی من برمی‌گردم شما پولها را برداشته باشید و رفته باشید و باید پولها را من همراه ببرم.»

دو دزد دیگر گفتند: «معلوم می‌شود تو خودت غرضی داری و می‌خواهی با این بهانه پولها را برداری و فرار کنی.» چون رسم دنیا این است که اشخاص نادرست و بدکار باید همیشه در عذاب و ناراحتی باشند خودشان هم به‌یکدیگر اعتماد ندارند. آنها هم همه از مردم می‌ترسیدند و خودشان هم هر یکی از دوتای دیگر می‌ترسید.

عاقبت دزد اولی پیشنهاد کرد: «حالا که اینطور است و شما به‌من اعتماد ندارید پس پولها را قسمت کنیم و من سهم خود را همراه ببرم تا خیال همه راحت باشد». دو دزد دیگرگفتند: «مانعی ندارد اما ممکن است در آبادی کسی تو را بشناسد و وقتی ببیند پول زیادی همراه داری گرفتار شوی اما پول کم همیشه خطرش کم است و مفلس در امان است.»

ناچار دزد ضعیف‌تر، این دلیل را قبول کرد و به‌راه افتاد که برود از شهر خوراك بیاورد. وقتی او رفت و دو دزد دیگر باقی ماندند چون همیشه شخص غایب گناهکارتر است بنا کردند دربارهٔ او حرف زدن. یکی به‌دیگری‌گفت: «اصلا معلوم نیست ما این آدم بی‌عرضه را برای چه با خودمان همراه کرده‌ایم؟» دیگری جواب داد: «من هم داشتم همین فکر را می کردم، همیشه ما دوتا زحمت می کشیم و این یکی شریك می‌شود.»

اولی‌گفت: «درشهر هم همیشه او ما راگیر می‌انداخت.»

دومی‌گفت: «بله، حالا می‌خواهدگردن کلفتی هم بکند.»

اولی‌گفت: «فقط این خوبی را داردکه قیافه‌اش رنجور است و وقتی به‌شهر می‌رود کسی نمی‌فهمدکه ممکن است این آدم دزد راهزن هم باشد و علاوه بر این می‌تواند خودش را به‌جای آدمهای با تربیت جا بزند.»

دومی‌گفت: «این حرفها کدام است؟ فکرش را بکن، اگر هرسه‌تا لاغر مردنی بودیم که نمی‌توانستیم با این وضع دزدی کنیم،گذشته از این، تو پول داشته باش، تربیت به‌چه درد می‌خورد. الان آن دکاندار باتربیت توی خرابه افتاده و ما یك خورجین پول داریم.»

همینکه به‌یاد پولها افتادند و حرص پولها برآنها غالب شد، هردو چشمشان برقی زد و به‌هم نگاهی معنی‌دار کردند و اولی‌گفت: «پس می‌گویی پولها را دو قسمت می کنیم؟» دومی‌گفت: «همین را می‌خواهم بگویم، بگذارخوراك مارا بیاورد، با یك مشت به‌حسابش می‌رسیم و پولها را برمی‌داریم می‌رویم به‌جایی که هیچ‌کس ما را نشناسد و آن وقت با داشتن سرمایهٔ بیشتر می‌توانیم دزدیهای بزرگتر بکنیم.»

اولی‌گفت: «صحیح است، من اصلا از ریخت این آدم بدم می‌آید.»

دومی‌گفت: «بله، خیلی بدجنس است. ندیدی چطور داشت نقشه می کشید که پولها را تنهایی ببرد و بخورد، حالا ما داغ پولها را به‌دلش می‌گذاریم...»

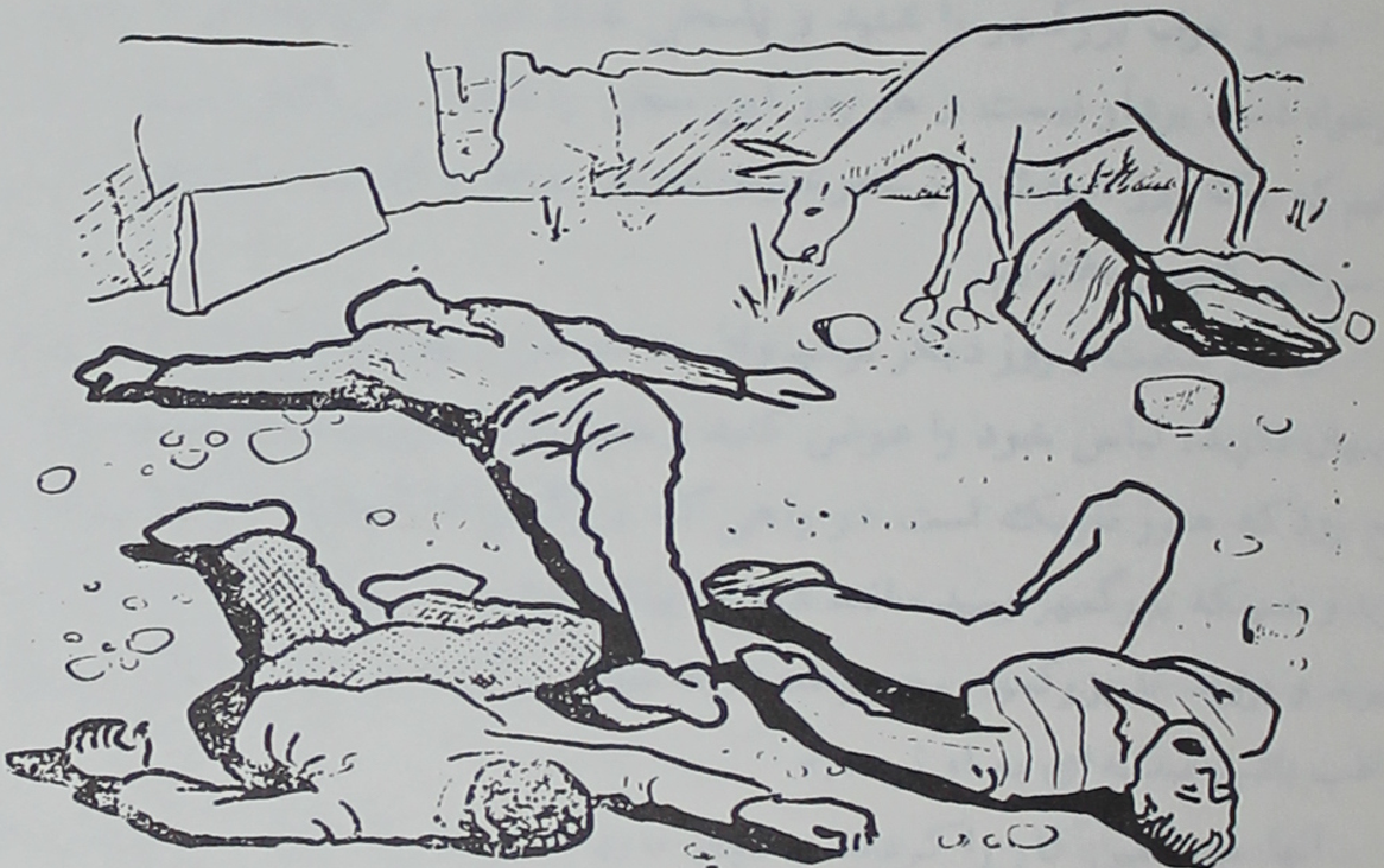
خلاصه دونفرقرارگذاشتند همینکه سومی برگشت او را به کمك هم بکشند و پولها را نصف و نصف تقسیم کنند.

آن دزد هم که رفته بود خوراك بخرد میان راه پیش خود فکر کرد: «الان آنها دارند استراحت می کنند و من باید خود را به‌خطر بیندازم، بی‌انصافها همیشه به‌من

متلک می‌گویند که لاغر و مردنی هستم، البته من بیشتر دوندگی می کنم و آنها سر بزنگاه خودشان را می‌رسانند و بیشتر می‌خورند و همیشه سهم مرا کمتر می‌دهند و به‌زور خودشان می‌نازند. مرا به‌آبادی می‌فرستند که قیافه‌ام مناسبتر است اما قیافهٔ خودشان برای خوردن و خوابیدن مناسب است حالا یک خورجین پول رسیده این پولها آنها را حریص‌تر می کند و آخر هم یک کاری دست من می‌دهند. من هم می‌دانم چه کنم. الان می‌روم و مقداری زهر می‌گیرم در خوراك می‌ریزم و وقتی برگشتم می‌گویم من در شهر غذا خورده‌ام و خسته‌ام. می گیرم درازمی کشم، خودم را به‌خواب می‌زنم تا آنها غذای زهرآلود را بخورند، آن وقت خورجین پول مال من می‌شود. یک خورجین پول...»

دزد لاغر همین کار را کرد، خوراکها را به‌زهر آلوده ساخت و برگشت. همینکه از راه رسید دو شریکش که هم قول شده بودند او را درمیان گرفتند و آن‌قدر زدند تا هلاک کردند و آن وقت با خیال راحت نشستند خوراك به‌زهر آلوده را خوردند و خوابیدند.

از طرف دیگر هم چند مسافر به خرابه رسیدنده بودند و دکاندار دهاتی را بسته یافته بودند و ماجرا را پرسیده بودند و دست و پای او را بازکرده بودند و



دکاندار و همراهان رد پای الاغ را گرفتند و آمدند تا پشت کوه رسیدند و دیدند الاغ با خیال راحت مشغول علف خوردن است و خورجین پول در کناری گذاشته و سه دزد حریص هم به مکافات خود رسیده‌اند و هر سه نفر در برابر خورجین پول جان سپرده‌اند.



حاضرجوابی بزرگمهر

روزی بود و روزگاری بود. یک روز صبح زود بزرگمهر وزیر دانشمند خسرو انوشیروان به بارگاه خسرو رفت و کار مهمی در پیش بود اما خسرو هنوز بیدار نشده بود و ساعتی دیر شد.

بزرگمهر که به سحرخیزی عادت داشت بارها به خسرو نیز سفارش کرده بود پیش از طلوع آفتاب از خواب برخیزد و می‌گفت: «سحرخیز باش تا کامروا باشی.» خسرو که بر اثر سرگرمیهای شبانه شب دیر وقت می‌خوابید و صبح دیر از خواب برمی‌خاست از این یادآوری بزرگمهر هم که مانند سرزنشی بود ناراحت می‌شد اما حرف بزرگمهر را با احترام گوش می‌داد و سکوت می کرد زیرا به خوبی و خیرخواهی او ایمان داشت.

آن روز صبح که کار مهمی در پیش بود بزرگمهر خسرو را پند داد و گفت: «خواب صبح یک عادت ناپسندی است و دیر خوابیدن و دیر برخاستن برای خسرو عیب است و سحرخیزی همیشه و برای همه کس مایهٔ کامیابی‌های بسیار است.»

خسرو حرف بزرگمهر را شنید و پاسخی نداد اما در دل فکر کرد که این وزیر خیرخواه دست بردار نیست و هر روز این سخن را تکرار می کند، خوب است کاری کنیم که یک روز خودش از سحرخیزی ضرری ببیند و آنوقت به شوخی خودش را هم سرزنش کنیم و بخندیم.

آن روز گذشت و روز دیگر نوشیروان به دو نفر از چاکران دستور داد: «این راز را پنهان دارید؛ لباس خود را عوض کنید و خود را به صورت ولگردان بسازید و فردا صبح زود که هنوز تاریک است در راهی که بزرگمهر از آنجا به بارگاه می‌آید پنهان شوید و همینکه بزرگمهر رسید مانند دزدها پیش بروید، او را بترسانید و لباسهایش را بگیرید و بروید تا بزرگمهر مجبور شود به خانه برگردد و دوباره لباس بپوشد، اما مواظب باشید صدمه‌ای به او نرسد.»

آنها هم همین کار را کردند و صبح تاریک بر سر راه رفتند، سر و روی خود را با پارچه‌ای سیاه بستند و ناگهان بر او حمله کردند و گفتند: «هر که هستی اگر



می‌خواهی جان سالم به در ببری هرچه همراه داری به ما بده.»

بزرگمهر گفت: «من وزیر پادشاهم و به بارگاه می‌روم، زود مرا رها کنید وگرنه گرفتار خواهید شد.»

آنها به این حرف خندیدند و به مسخره گفتند: «دروغ می‌گویی و با این حرفها می‌خواهی ما را بترسانی ولی ما دزدان شبرویم و وزیر و وکیل نمی‌شناسیم، زودباش هرچه داری بده و به سلامت برو وگرنه بد می‌بینی.»

بزرگمهر گفت: «من زر و سیم ندارم. مردی وارسته‌ام و دارایی من همان عقل و دانش من است که شاه و گدا را به کار می‌آید. اگر می‌خواهید شما را پندی بدهم.»

آنها جواب دادند: «اگر عقل و دانش داشتی نصف شب توی کوچه راه نمی‌افتادی و خود را وزیر پادشاه نمی‌خواندی. پند هم اگر داری به خودت بده، حالا که پول نداری همین لباسهای تو ما را بس است. یا خودت به‌زبان خوش آنها را از تنت بیرون بیاور یا به زور ازت می‌گیریم.»

بزرگمهر وقتی چاره را ناچار دید لباسهای خود را به آنها داد و یکتا پیراهن و زیرجامه به خانه برگشت. لباس دیگری پوشید و به بارگاه آمد.

آن روز که قدری دیرتر آمده بود نوشیروان در بارگاه حاضر بود و پرسید: «امروز چرا دیر آمدی؟»

بزرگمهر گفت: «زودتر آمده بودم. هوا تاریک بود؛ در کوچه دزدان بر سرم ریختند و لباسهایم را بردند. و ناچار به خانه برگشتم و جامهٔ دیگری فراهم کردم و آمدم.»

خسرو لبخند معنی‌داری زد و جواب داد: «خوب، خوب، خوب است که عاقبت خودت هم فایدهٔ سحرخیزی را دیدی. حالا باز هم هر روز به ما بگو سحرخیز باش تا کامروا باشی. پس کامروایی خودت کجا رفت؟ مگر نه این است که امروز هم سحرخیزی کرده بودی؟»

بزرگمهر جواب داد: «بله، باز هم عقیده‌ام این است که سحرخیز باش تا کامروا باشی و چنانکه ملاحظه می‌فرمایید امروز چون دزدان زودتر از من از خواب برخاسته بودند آنها کامرواتر شدند و لباسهای من هم نصیب آنها شد!»

نوشیروان از این حاضرجوابی بسیار خوش‌دل شد و دستور داد تا لباسهای بزرگمهر را آوردند و گفت: «این ماجرا آزمایشی برای هوش ودانش توبود و شک نیست که سحرخیزی هم نشانی از هوش و دانش و مایهٔ کامیابی و آسایش است.»

رسم راسویی

روزی بود و روزگاری بود. یک زاغ بود که در صحرایی منزل داشت و در آنجا یک درخت بزرگ بود که روی تپه‌ای قرار داشت و زاغ در آن لانه‌گذاشته بود. زاغ گاهی در صحرا به‌گردش می‌پرداخت و هرجا که حیوانات یکدیگر را شکار کرده بودند استخوانها را بپای درخت می‌آورد وگوشتهای باقیماندهٔ آن را می‌خورد و باز هم روی درخت می‌نشست و صحرا را تماشا می کرد. شب هم در لانهٔ خود می‌خوابید و خوشحال بود که در آن صحرا درخت دیگری نیست تا مرغها آمد و رفت داشته باشند و کسی هم مزاحم او نمی‌شود.

ولی یک روز یک راسوی سفید و تنومندگذارش به آن صحرا افتاد و بوی استخوانها او را به طرف درخت کشید و چون شب شده بود پناهگاهی در زیر علفها پیدا کرد و شب را به سر برد و صبح آمد روی تپه پای درخت و مشغول‌گردش و جستجو بود تا ببیند که آیا اینجا جای ماندن هست یا نه.

زاغ هم از لانه‌اش تازه بیرون آمده بود و روی شاخهٔ درخت به تماشا نشسته بود که ناگهان در زیر پای خود چشمش به راسو افتاد و از وحشت لرزید و باخود گفت: «آخر در اینجا هم یک دشمن پیدا کردیم.»

زاغ می‌دانست که راسو نمی‌تواند به لانهٔ او بر سر درخت دست پیدا کند اما فکر کرد که: «دشمن دشمن است و اگر بنا باشد راسو اینجا بماند بدجوری می‌شود، دیگر نمی‌توانم زیر درخت به زمین بنشینم و دیگر نمی‌توانم راحت و آسوده لاشهٔ مرغها و استخوان حیوانات را زیر درخت بیاورم و زندگی بی‌دردسر خود را بگذرانم و راسو، هم شریک من خواهد شد و هم دشمن خون من خواهد بود.»

زاغ اول فکر کرد: «خوب است بروم درخت دیگری پیدا کنم.» اما بعد باخود گفت: «لانه ساختن بسیار مشکل است و همه‌جا هم راسو هست. بهتر این است که اول خودم سر صحبت را باز کنم و با او اظهار دوستی کنم و او را فریب بدهم تا قصد جان مرا نداشته باشد.»

این فکر را کرد و برگ سبزی از درخت کند و آن را پیش روی راسو انداخت و

راسو را صدا زد و گفت: «چه عجب شد که یاد ما کردی و از این صحراگذرگردی؟ آیا می‌خواهی اینجا بمانی؟»

راسو سر بالا کرد زاغ را دید و فکر کرد: «مثل این است که زاغ خودش بی‌میل نیست که نزدیک شود وگرنه من او را ندیده بودم و حالا که این‌طور است بدنیست که در اینجا صبحانه‌ای هم بخورم و بروم.» بعد در جواب زاغ گفت: «از تعارف تو متشکرم، تو اینجا چکار می کنی، من هنوز فکر نکرده‌ام اما اگر مزاحم باشم می‌روم، من هیچ‌وقت میل ندارم سر بار کسی باشم.»

زاغ وقتی گفتار نرم راسو را شنید دلش قوت گرفت و آمد روی شاخهٔ پایین‌تر و گفت: «نه، مزاحم نیستی، اما من از بس که از مردم بد دیده‌ام خودم را به تنهایی عادت داده‌ام و سالهاست اینجا هستم، در این‌صحرا دیگر هیچ کس نیست، این درخت هم مال من است، تو هم اگر جای بهتری داری که نمی‌دانم ولی اگر نداری می‌توانی همینجا بمانی.» بعد زاغ پرید پایین و روی زمین جلو راسو نشست و دنبالهٔ حرف خود را گرفت و گفت: «این درخت سایه‌بان خوبی است.»

راسو پیش خود فکر کرد: «عجب زاغ پر دلی است، تنها زندگی می کند، با من که راسو هستم اظهار دوستی می کند، می‌آید جلو من می‌نشیند و مرا دعوت می کند که همینجا بمانم. تا راسو شده بودم زاغ به این بی‌پروایی ندیده بودم، همیشه شنیده بودم زاغها از راسوها پرهیز می کنند و این زاغ یک‌طوری صحبت می کند که از من باکی ندارد. آیا چه حیله می‌خواهد بزند؟» راسو در دل گفت: «یک چیزی از زاغ بپرسم اگر دروغ گفت معلوم می‌شود همهٔ حرفهایش هم زبان ـ بازی است اما اگر راست گفت معلوم می‌شود یک حسابی در کار هست که از من نمی‌ترسد و ممکن است پشتیبانی داشته باشد و باید پرهیز کنم.» این فکر را کرد و از زاغ پرسید: «این درخت را خودت کاشته‌ای؟»

زاغ باخود گفت: «معلوم می‌شود راسو خیلی احمق است، پس خودم را کمی بزرگ نشان بدهم تا راسو از من حساب ببرد.» این بود که جواب داد: «بله، این درخت را خودم کاشته‌ام، این صحرا را هم خودم سبز کرده‌ام.»

راسو گفت: «آفرین، خیلی خوش‌سلیقه هستی، لابد این استخوانها هم مال حیواناتی است که شکار کرده‌ای.»

زاغ که دیده بود راسو هم حرفهایش را باور کرده دلیر شد و قدری جلوتر آمد



و رو به روی راسو نشست و جواب داد: «بله، گاهی شکار هم می کنم.»

راسو پرسید: «چطور شکار می کنی» و دیگر فرصت جواب به زاغ نداد، پرید به طرف زاغ و او را در چنگ و دندان خود گرفت و پرسید: «آیا اینطور؟»

زاغ فریاد زد که: «ای وای، چرا من ضعیف را اینطورگرفتی، آیا رسم انصاف و دوستی همین است؟»

راسو گفت: «نه، من کی گفتم این رسم دوستی و انصاف است؟ این رسم راسویی است. من که ادعای دوستی نداشتم تو خودت این را می‌گویی، همچنین صحبت از انصاف درمیان نبود، درختکاری وسبزیکاری وشکار هم دلیل قدرت توست، اگر ضعیف بودی همان بالای درخت می‌نشستی و دم نمی‌زدی، من هم داشتم می‌رفتم. خودت برگ سبز برای من فرستادی و خودت مرا به ماندن دعوت کردی. با اینکه بال داشتی پرواز نکردی و با اینکه می‌دانستی راسو دشمن زاغ است به من نزدیک شدی و خودت را به چنگ من انداختی، حالا هم رسم راسویی همین است که زاغ را بخورند و خود کرده را تدبیر نیست.»

پند خرگوش

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد شتربان شتری بارکش داشت و هر روز بارهای مردم را بارشتر می کرد و به منزل می‌رسانید و مزدش را می‌گرفت. هر وقت هم کار دیگری نداشت شتر را به نمکزار می‌برد و نمک بارش می کرد و می‌آورد شهر می‌فروخت.

یک روز که به معدن نمک رفته بودند و شتربان مشغول جمع کردن نمک بود شتر را در صحرا رها کرده بود تا بچرد. اتفاقاً شتر در صحرا به خرگوشی برخورد که باهم آشنا بودند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی خرگوش گفت: «خوب شد که من از شهر فرار کردم و دوباره به صحرا آمدم، اینجا خیلی راحت‌ترم، تو هم اگر از چنگ شتربان در می‌رفتی و می‌آمدی در بیابان می‌ماندی خیلی خوشتر بودی. هر چه می‌خواستی علف می‌خوردی و بعد هم درگوشه‌ای راحت می‌خوابیدی و بیشتر هم یکدیگر را می دیدیم.»

شتر گفت: «من هم گاهی این فکر را می کنم، اگر می‌شد بد نبود، اما من با تو خیلی فرق دارم، تو می‌توانی زیر یک بتهٔ علف پنهان شوی اما هیکل من بزرگ است. بزرگی و بزرگواری هم برای خودش عیبهایی دارد، من هرجا بروم مردم مرا می‌بینند و می گیرند. از دست این شتربان در بروم شتربان دیگری پیدا می‌شود.»

خرگوش گفت: «درست است اما من وقتی تو را می‌بینم دلم برایت می‌سوزد. باز پیشترها حالت بهتر بود، تندرست و چابک بودی، کوهانت پر از «گوشت و روغن بود، زانوهایت مثل آینه برق می‌زد. وقتی عربده می کشیدی شیر و پلنگ ازت می‌ترسید اما حالا می‌بینم لاغر و استخوانی شده‌ای، صدایت گرفته است، پوزه‌ات باریک شده و زانوهایت پینه‌بسته، مگر چه کار می کنی که اینطورگوشتهای تنت آب شده؟»

شتر گفت: «آه، نمی‌دانی، نمی‌دانی یک شتربان بی‌انصاف دارم که خدا نصیب هیچ شتری نکند، اصلا رحم سرش نمی‌شود، هر روز بار می کشم و هیچ وقت

آسایش ندارم. سال می‌آید و می‌رود و من یک روز بیکار نیستم. نمی‌دانم چه باید کرد.»

خرگوش گفت: «چطور است خودت را به مستی و دیوانگی بزنی، بازی در بیاوری و بد کار کنی؟ مردم از شتر مست می‌ترسند آن وقت مدتی می‌گذارند در طویله بمانی و راحت کنی.»

شتر گفت: «نه، مست بازی و دیوانگی هم درست نیست، اگر حالا هفته‌ای یک بار یک مشت پنبه‌دانه می‌دهند آن وقت دیگر این را هم نمی‌دهند. بد کار کردن هم نتیجه‌ای ندارد، مردم از شتر چه می‌خواهند؟ می‌خواهند بار ببرد، اگر بار نبرد او را به قصاب می‌فروشند. هر بدی یک بدتری هم دارد و می‌دانی که شتربان بی‌انصاف باز هم از قصاب بهتر است. اما من دلم می‌خواست شتربان کمی رحم داشته باشد، بقدر طاقت بار بارم کند و بار ناهموار بارم نکند، همین را می‌خواستم، گاهی هم یک روز راحتی می‌خواهم.»

خرگوش گفت: «ببینم، مگر چه چیزی بارت می‌کند که بد بار و ناهموار است؟»

شتر گفت: «نمک، از همه چیز بدتر است، تکه‌های سنگ نمک را توی جوال می‌ریزد آن هم چقدر؟ صد من، آن وقت نیش این سنگها توی پهلوهایم فرو می‌رود و همهٔ بدنم درد می‌گیرد و پشتم می‌شکند، هم سنگین است و هم بد بار و ناهموار، دارم دق می‌کنم، دارم می‌میرم، ولی خوب، چاره‌ای هم ندارم، زندگی همین است، هر طور که پیش می‌آید باید ساخت، برای من هم اینطور پیش آمده.»

خرگوش گفت: «نه، من این حرف را قبول ندارم. هر گرفتاریی یک چاره‌ای هم دارد. می‌خواهی یک کاری یادت بدهم که راحت بشوی؟»

شتر گفت: «می‌ترسم حیله‌ای یادم بدهی و مرا تـوی دردسر بزرگتری بیندازی مثل فرار، مثل مستی و دیوانگی، اصلا حیله‌بازی کار شتر نیست؟»

خرگوش گفت: «نه، این حیلهٔ خوبی است برای اینکه همیشه بارت سبک‌تر و راحت‌تر شود. گوش کن ببین چه می‌گویم: از اینجا که به شهر می‌روی سر راهت یک رودخانه است که‌ از توی آب باید بگذری و آب تا زانوی تو می‌رسد. راهش این است که هر بار وقتی نمک بارت کردند میان آب که رسیدی همان‌جا بنشینی و قدری صبر کنی تا نمکها خوب در آب خیس بخورد و چون نیمی از آنها آب شد بارت سبکتر

می‌شود و هموارتر هم می‌شود، بعد بر می‌خیزی و می‌روی. چند بار که این کار را بکنی شتربان هم می‌فهمد که بارت سنگین است و سبکتر می کند، اگر هم نکرد همیشه همین کار را بکن.»

شتر گفت: «بد فکری نیست، امروز امتحان می کنم.»

وقتی باز نمک را بار کردند و آمدند میان رودخانه رسیدند شتر حیلهٔ خرگوش را به‌کار بست. میان آب نشست و شتربان قدری داد و فریاد کرد و چوب به‌پهلوی شتر مالید. شتر هم پهلوی خود را خوب به آب زد تا نمکها خیس شد. بعد بلند شد و دید بارش سبکتر شده و هموارتر هم شده. در دل گفت: «آفرین به هوش خرگوش، با همهٔ خرگوشیش پند خوبی به ما داد.»

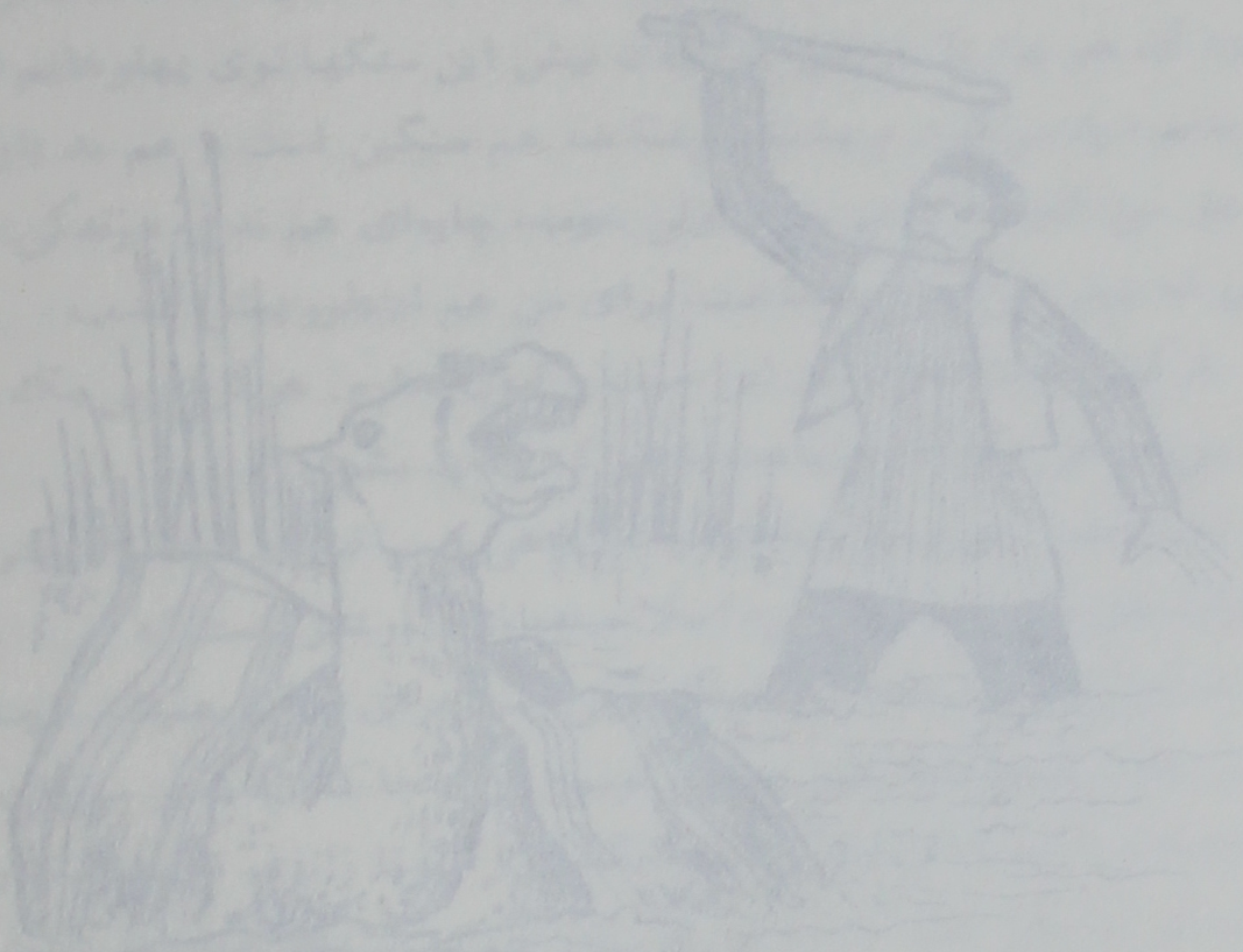
روزهای دیگر هم همین کار را کرد و شتربان کم کم فهمید که شتر از این کار غرضی دارد و تصادفی نیست که هر بار توی آب می‌خوابد و با خود گفت: «باشد تا فردا درس خوبی به شتر بدهم.»

فردا به جای نمک دو لنگهٔ بزرگ پشم بار شتر کرد و او را از همین راه به‌میان آب برد. شتر گرچه می‌دید بارش سبکتر و هموارتر از هر روز است ولی چون چشده‌خور



شده و به حیله‌بازی عادت کرده بود آن روز هم میان آب خوابید. شتربان ناراحت نشد و گفت: «هرچه می‌خواهی صبر کن که خودت به خودت می کنی. وقتی شتر خواست برخیزد بار پشم آب کشیده و خیس شده و چنان سنگین شده بود که شتر نمی‌توانست از جا تکان بخورد.»

آن وقت شتربان با چوبی که به دست داشت به او خدمت کرد و شتر از ترس هر چه زور داشت به‌کار برد تا بلند شد و بار سنگین خود را به منزل رسانید و باخود عهد کرد که دیگر حیلهٔ خرگوشی را به کار نبرد و در آب نخوابد و دانست که: پند خُرگوش به کارشتر نمی‌آید.



دوستان نااهل

روزی بود و روزگاری بود. یک پیرمرد دهقان بود که زحمت فراوان کشیده بود و سرد وگرم روزگار بسیار چشیده بود و حاصل عمر او مزرعه‌ای بود پر محصول و باغی بود پر میوه و خانه‌ای بود پر اثاث و مقدار زیادی گاو و گوسفند و پول نقد و جواهر و از همه بهتر زنی دانا و فهمیده، و خداوند به او یک پسر داده بود که نور چشم او بود و مایهٔ دلخوشی و شادمانی او.

پیر دهقان که خود در جوانی رنج بسیار برده بود تا از نیازمندی به بی‌نیازی رسیده بود و از مردم روزگار بدی بسیار دیده بود تا دوستان خوب خود را شناخته بود مانند همهٔ پدرها دلش می‌خواست پسرش از تجربه‌های او استفاده کند و از همان آغاز جوانی خوشبخت باشد.

مرد دهقان پسرش را از کودکی به مدرسه گذاشت و تا آنجا که صلاح می‌دانست او را از بازی هم منع نمی کرد، اما آرزو داشت که پسرش زودتر معنی زندگی را بفهمد و قدر وقت و عمر خود را بداند تا در جوانی مانند بعضی از جوانان از دوستان دغل و نااهل فریب نخورد و به کارهای ناپسند دست نزند و پشیمان نشود و غصه نخورد.

رسم دنیا این است که همهٔ پدرها فرزندان خود را دوست می‌دارند و از خوشبختی آنها خوشحال می‌شوند. مرد دهقان هم علاوه بر اینکه وسایل دانش-آموزی پسرش را فراهم می کرد، خودش هم هر وقت که مناسبتی پیش می‌آمد پسر را با رازهای زندگی آشنا می کرد، به او یاد می‌داد که چگونه از مزرعه محصول بیشتر به دست می‌توان آورد، به او حالی می کرد که علم تنها محصول نمی‌دهد بلکه علم، اسباب درست کار کردن است و علم جای کار را نمی‌گیرد، به او یاد می‌داد که کارگران مزرعه را باید راضی و خشنود نگاه داشت تا کارها را درست مثل کارهای خودشان انجام دهند، به او یاد می‌داد که با مردم چگونه باید رفتار کرد تا خوبها انسان را دوست بدارند و بدهانشان طمع دوستی و بهانهٔ دشمنی نداشته باشند، به او یاد می‌داد که حساب دخل و خرج را نگاه باید داشت و به ولخرجی



عادت نباید کرد که ولخرجی احتیاج را به خانه می‌آورد، به او یاد می‌داد که به مردم ناتوان چگونه کمک باید کرد تا هم شرمنده نشوند و هم به‌گدایی عادت نکنند و از اینگونه پندها و نصیحت‌ها.

اما آنچه بیشتر به آن اهمیت می‌داد نگاه داشتن دوستان خوب بود.

یک روز پسر پرسید: «دوست خوب کدام است؟» پدر جواب داد: «دوست خوب کسی است که همیشه به انسان راست بگوید و کار بد را در نظر تو خوب جلوه ندهد...» پسر پرسید: «دوست بد کدام است؟» پدر جواب داد: «آن که به تو دروغ بگوید و با دشمن تو دوستی کند.» پسر گفت: «اگر اینطور باشد که دوست نیست، دوستی کلمه‌ای کامل است و صفت خوب و بد به آن نمی‌چسبد اگر دوستی هست خوبی هم هست وگرنه دوستی نخواهد بود.»

آنوقت چشم پدر پر از اشک شادی شد و گفت: «آفرین فرزندم! حالا می‌فهمم که می‌توانی چیز فهم باشی، اما این را هم فراموش نکن که از قدیم گفته‌اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، و همیشه چنان باش که دوستان فراوان داشته باشی.»

پسر در این موقع هنوز جوانی دانش‌آموز بود، چندین سال هم‌گذشت و یک سال پیرمرد دهقان بیمار شد و از دنیا درگذشت و پسر با مادر خود تنها ماند. پسر تازه‌جوانی بود که زندگی آسوده‌ای داشت، تحصیل دانش را رها کرده بود تا دنبالهٔ کارهای پدر را بگیرد اما کارها چنان روبراه بود که پسر حاجتی به رسیدگی آنها احساس نمی‌کرد. هرچه می‌خواست فراهم بود و هر که را می‌دید چنان به نظر می‌آمد که از دوستان پدر و دوستان او هستند، مردم ده همه به او احترام می‌گذاشتند و جوانان همسالش از دوستی با او خوشحال می‌شدند. کم کم از کار مزرعه و باغ و گاو و گوسفندان غافل ماند و به گردشهای دور و دراز و رفت و آمدهای بی‌فایده عادت کرد. هرچه دارایی نقد بود بزودی با دوستان صرف عیش و نوش شد و در این میان دوستان یکدل پدر که پسر را غافل و پند نشنو دیدند او را به حال خود واگذاشتند و چند نفر که می‌خواستند از مال و دارایی او استفاده کنند بیشتر خود را رفیق و دوست نشان دادند و چنان شد که مادرش خبر یافت که رفتار پسر دگرگون شده است و دوستانی نااهل دارد و به کار زندگی نمی‌پردازد.

مادر که زنی دانا و چیز فهم بود یک روز پسر را نصیحت کرد که: «ای فرزند عزیز، پند پدر را فراموش نکن و از کار و کوشش غافل نباش و آنچه داری به‌آسانی خرج نکن که بیشتر دوستانی که تو داری دوستان پول و دارایی تو هستند، دلیلش هم آن است که می‌بینم جز بازی و تفریح و عیش و نوش کاری ندارند و همیشه تورا به کارهای بیهوده وادار می‌کنند.»

پسر جواب داد: «اینها هیچ کدام بدخواه من نیستند و اگر من برای آنها خرج می‌کنم علتش آن است که آنها دوست من هستند و پیران قدیم گفته‌اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، من باید دوستان بسیار داشته باشم تا خوشحال باشم، اینها همیشه مرا می‌خندانند و مرا شاد و خوشحال می‌سازند.»

مادر گفت: «من هم نمی‌گویم شاد و خوشحال نباشی اما می‌گویم حساب کار و زندگی خودت را داشته باشی و می‌بینم این دوستانی که اطراف تو را گرفته‌اند با تو یکدل و یکرنگ نیستند چرا که تو را از کار و پیشرفت باز می‌دارند و اگر دارایی تو از دست برود آنها تو را فراموش می‌کنند و تا وقتی که آنها را آزمایش نکرده باشی و اندازهٔ وفا و صفای آنها را نشناخته باشی نمی‌توانی آنها را دوست خود بشماری.»

پسر وقتی کلمهٔ آزمایش را شنید خوشش آمد که دوستان خود را آزمایش

کند اما دیگر حرفی نزد و از مادر نپرسید که چگونه باید دوستان را آزمایش کرد باخود گفت: «فردا می‌روم یک چیزی که اصلا بعقل جور نمی‌آید به آنها می‌گویم تا ببینم چه جوابی می‌دهند.»

فردا که چند تن از دوستان جمع بودند دهقان‌زاده گفت: «تازگیها یک موش بدجنس در خانهٔ ما پیدا شده و خیلی خرابی به هم می‌رساند، چندتا از کتابهایم را ریز ریز کرده، مقداری لباسهایم را پاره‌کرده است هر چه هم تله می‌گذاریم و داروی مرگ موش درگوشه وکنار می‌گذاریم در تله نمی‌افتد و زهر را نمی‌خورد اما چیزهای دیگر را می‌خورد، مثلا ما یک هاون سنگی ده منی در آشپزخانه داشتیم و دیشب نصف شب موش بدجنس رفته و همهٔ هاون را خورده، و نمی‌دانم چگونه شر موش را دفع کنم.»

دوستان پسر وقتی این حرف را شنیدند به یکدیگر نگاهی کردند و یکی از آنها گفت: «بله، موش حیوان بدجنس وخطرناکی است که هرچه را پیدا کند، می‌خورد. دیگری گفت: «لابد در هاون‌گوشت کوبیده بودند و هاون چرب بوده موش هم به هوای چربی آن را خورده.» دیگری گفت: «نه آقا، اصلا موش از صدای کرکر دندان خودش خوشش می‌آید و هر چه را که سخت باشد بهتر می‌جود.» دیگری گفت: «بله، موش کاغذ و چوب را هم به همین دلیل می‌جود و ریز ریز می کند چونکه صدای کرکر دندان خودش را دوست می‌دارد...» خلاصه هر یکی حرفی زدند اما هیچ کدام نگفتند که موش نمی‌تواند سنگ بخورد و نسبت دروغ گفتن به پسر دهقان ندادند.

جوان دهقان وقتی این حرفها را شنید با اینکه می‌دانست خودش این دروغ را ساخته اما در دل به دوستی این اشخاص بیشتر امیدوار شد و باخود گفت: «خوب است، برخلاف میل من حرفی نمی‌زنند و اگر با من دشمن بودند فوری مرا هو می کردند و مسخره می کردند.»

با خوشحالی پیش مادر آمد وگفت: «مادرجان، دوستان خود را امتحان کردم و دروغی به این بزرگی گفتم و آنها مرا مسخره نکردند و احترام مرا نگاه داشتند و دروغ مرا راست شمردند. حالا دیگر چه می‌گویی؟»

مادر جواب داد: «نمی‌دانم به عقل تو بخندم یاگریه کنم. آخر پسر جان اینکه آزمایش نشد، امتحان این است که یا از آنها مثلا کار پر زحمتی بخواهی یا

مال هنگفتی از آنها بخواهی. یا مثلا کلاس درس درست کنی و پیشنهاد کنی همه بیایند به مردم نادار درس رایگان بدهند یا بگویی هر کدام پولی بیاورند و کار خیری انجام بدهند، یا مدتی خودت را به نداری و بیماری بزنی و از این قبیل، تا ببینی که هر کدام چگونه عذری می‌تراشند و چگونه از تو دوری می کنند. اما حالا همین مسألهٔ موش هم درس خوبی است. می‌بینی که هیچ کدام از دوستانت نگفتند دروغ می‌گویی، هیچ کدام تورا از رسوایی و افتضاح اینگونه حرفها پرهیز ندادند و فقط برای اینکه تو دلخوش باشی دروغ تورا راست گرفتند ولی در دلشان به تو و نادانی تو می‌خندند.

پسر گفت: «عجب حرفی می‌زنی، من تو را محرم راز خود دانستم و آزمایش دوستانم را گفتم و حالا شما می‌فرمایید چرا آنها با من دعوا نکرده‌اند؟ آیا بد کرده‌اند که آبروی مرا حفظ کرده‌اند و نسبت دروغ گفتن به من ندادند؟ اگر مرا مسخره می کردند و می‌خندیدند بهتر بود؟»

مادر جواب داد: «بله، به عقیدهٔ من اگر تورا مسخره می کردند و می‌خندیدند بهتر بود، آن وقت می‌دانستی که اگر روزی اشتباهی بکنی آنها تو را درگمراهی و اشتباه باقی نمی‌گذارند، آن وقت می‌فهمیدی که دروغ گفتن باعث رسوایی است و آن وقت می‌توانستی به آنها اعتماد داشته باشی که پشت سر به تو نمی‌خندند، عیب تو را رو به روی تو می‌گویند و تو خودت را اصلاح می کنی، و آن وقت یقین پیدا می کردی که اگر یک روز بخواهی از روی بی‌عقلی کار ناپسندی بکنی آنها تورا از آن کار منع می کنند ولی حالا می بینی که آنها برای دلخوشی تو مطابق هوسهای تو حرف می‌زنند و اگر در گمراهی و اشتباهی باشی تو را از اشتباه بیرون نمی‌آورند. از قدیم گفته‌اند «دوست خوب آن نیست که تو را بخنداند، و پشت‌سر عیب تورا بگوید، دوست خوب آن است که تو را بگریاند یعنی اگرچه برخلاف میل و هوس تو باشد به‌تو راست بگوید و عیب تورا به‌خودت بنمایاند و تورا به کار تشویق کند تا رنج ببری و سرفراز باشی. دوست خوب آن است که دروغ تورا به جای راست قبول نکند و خودش هم در پیش رو و پشت سر یکرنگ باشد و هر چه را برای خود نمی‌پسندد برای تو نپسندد» و اگر حالا حرف مرا نشنوی یک روز خواهد رسید که خودت پشیمان شوی و غصه بخوری.»

پسر گفت: «با وجود همهٔ این حرفها باز هم بدخواه من نیستند، همنشینی آنها

باعث می‌شود که من غمهای خود را فراموش کنم و بخندم و خوشحال باشم.»

باز هم دهقان‌زاده که فریفتهٔ دوستان نااهل خود بود همچنان وقت و مال خود را صرف می کرد و اندك اندك که نقدینه‌اش تمام شد گوسفندها و سپس گاوها را فروخت. دوستان دغل او را با قمار و شراب آشنا کرده بودند، باغش را در بازی قمار باخت، مزرعه‌اش که دیگر به کار آن نمی‌رسید و کسی دیگر هم دلش نمی‌سوخت روز به روز از محصولش کم شد تا آنجا که ضرر می‌داد و کسانی که منتظر فرصت بودند مزرعه را ارزان از او خریدند و بهای آن صرف خوشگذرانی شد.

مدت کوتاهی گذشته بود که دهقان‌زادهٔ خوشبخت همهٔ دارایی خود را به باد داده بود. فرش و اثاث خانه هم کم کم داشت تمام می‌شد و چون عادتهای ناپسند زندگی او را تباه کرده بود دیگر وضعش طوری نبود که دوستان بینواتر از خودش هم از او خیر سرشاری طمع کنند. او هم شده بود مثل آنها، بیکاره، نااهل و ندار.

اتفاقاً یك روز صبح که با چند تن از همان دوستان باهم بودند صحبت از موش پیش آمد و گفته شد موش خیلی به مردم ضرر می‌زند. دهقان‌زاده هم مثل همیشه که در هر سخنی همراهی می کردند این سخن را تصدیق کرد و گفت: «موش یکی از دشمنان خانگی است.» و می‌خواست برای بدجنسی موش مثالی بزند و این‌طور به زبانش گذشت که «دیشب یك نان در سفره داشتیم و سفره را در آشپزخانه گذاشته بودیم، نیمه‌شب موش آمده و سفره را سوراخ کرده و تا صبح آن نان را پاك خورده بود.»

با شنیدن این حرف یکی از دوستان گفت: «حرف عجیبی می‌زنی، چطور ممکن است یك موش در یك شب یك دانه نان درسته را بخورد؟» دیگری گفت: «اگر ده تا موش هم باشند یك شب نمی‌توانند یك نان را تمام کنند.» دیگری به طعنه گفت: «مقصود از این بهانه این است که کسی منتظر صبحانه نباشد!» دیگری گفت: «نه آقا، اصلا این آقازاده همیشه حرفهایش از همین قماش است هر چرندی که به زبانش بیاید می‌گوید و فکر نمی‌کند که عقل را برای چه توی کله‌اش گذاشته‌اند، مگر یادتان نیست دوسال پیش آن روز که می‌گفت هاون سنگی را موش خورده و ما تا مدتی هر وقت آن را به خاطر می‌آوردیم از خنده روده‌بر می‌شدیم؟ باز حالا خوب است که می‌گوید موش نان را خورده.»

با این حرف همهٔ دوستان قاه‌قاه خنده را سر دادند. دهقان‌زاده دیگر حرفی نزد.



پردهٔ سیاهی جلو چشمش کشیده شد و پندها و نصیحتهای پدر و مادر و زندگی گذشتهٔ خود را به یاد آورد. از ریختن اشکهایش که در چشمش جمع شده بود به زحمت خودداری کرد، از جای خود برخاست و... می‌رفت که دست مادرش را ببوسد و قدر بازماندهٔ زندگی خود را بداند.

انوشیروان و باغبان

روزی بود و روزگاری بود. یک روز خسرو انوشیروان به تماشای صحرا می‌رفت و از باغستانی که بر سر راه بود دیدن کرد. در یکی از باغها مردی پیر و سالخورده را دید که نقش ناتوانی و خستگی در قیافه‌اش خوانده می‌شود اما با کوشش بسیارگرم کار است وگودالهایی کنده و نهالهای درختی را در آن می کارد. خسرو پیش رفت، لحظه‌ای پیرمرد را نگاه کرد و از او پرسید: «عموجان، چه کار می کنی؟»

پیرمرد که خسرو را نمی‌شناخت جواب داد: «کارم را می‌توان دید، اما درختی که می‌نشانم انجیر است!»

مرد باغبان این حرف را طوری گفته بود که نکته‌سنجی خود را نشان داده بود، یعنی می‌خواست بگوید سؤال را طوری باید پرسید که جوابش مطلب تازه‌ای را روشن کند نه اینکه چیز معلومی دوباره بازگو شود. جواب «چه کار می کنی» این است که «نهال می‌نشانم» و خود از اول معلوم است.

خسرو جواب باغبان را پسندید و چون او را مردی زنده دل و حاضر جواب یافت خواست بیشتر با او سخن بگوید و او را بیشتر به حرف بیاورد، این بود که گفت: «می‌بینم که تو دیگر جوان نیستی و امید عمری دراز نداری، اگر چیزی می کاشتی که زودتر میوه بدهد ممکن بود از میوهٔ آن بخوری اما نهال انجیر تا سالها ثمر نمی‌دهد. آیا فکر می کنی درختی که تو امروز می‌نشانی انجیر آن به خودت می‌رسد؟»

پیرمرد جواب داد: «ممکن است به خود من نرسد اما دیگران کاشتند ما خوردیم ما هم می کاریم تا دیگران بخورند.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزیگران یکدیگـریم»

خسرو از سخن سنجیده و زیبا و دل دانای پیرمرد باغبان بسیار خوشحال شد. در این هنگام همراهان خسرو نیز رسیدند و پیرمرد دانست که انوشیروان است و از گفتار خود نگران شد.

اما خسرو فرمان داد باغستان را به او بخشیدند. و می گویند پیرمرد چندان



زنده ماند تا میوهٔ همان درخت را برای شهریار هدیه برد و شادی بر شادی افزود.

دانش ناتمام

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یکی از دانشمندان درس حکمت می‌گفت و دربارهٔ عدالت سخنرانی می کرد و در ضمن سخن برای روشن شدن مطلب داستانها و مثالها یاد می کرد و می‌گفت: «همان‌طور که در برابر قانون اجتماعی همهٔ مردم مساوی و یکسان هستند در قانون طبیعت هم همه چیز مساوی و یکسان است، و وزن و ارزش هر چیزی در جای خودش با وزن و ارزش چیزهای دیگر یکی است. شب و روز هر دو از این جهت که اندازهٔ وقت و زمان را معلوم می کند یکسان است، و سرما و گرما هر کدام به یک اندازه در زندگی انسان به کار می‌آید، و هر چیزی وقتی به یک اندازهٔ معین و معلوم به کار برده شود سودمند است. ارزش هر چیزی را باید به یک اندازه شناخت و در تمام کارها عدالت و مساوات را رعایت باید کرد و...»

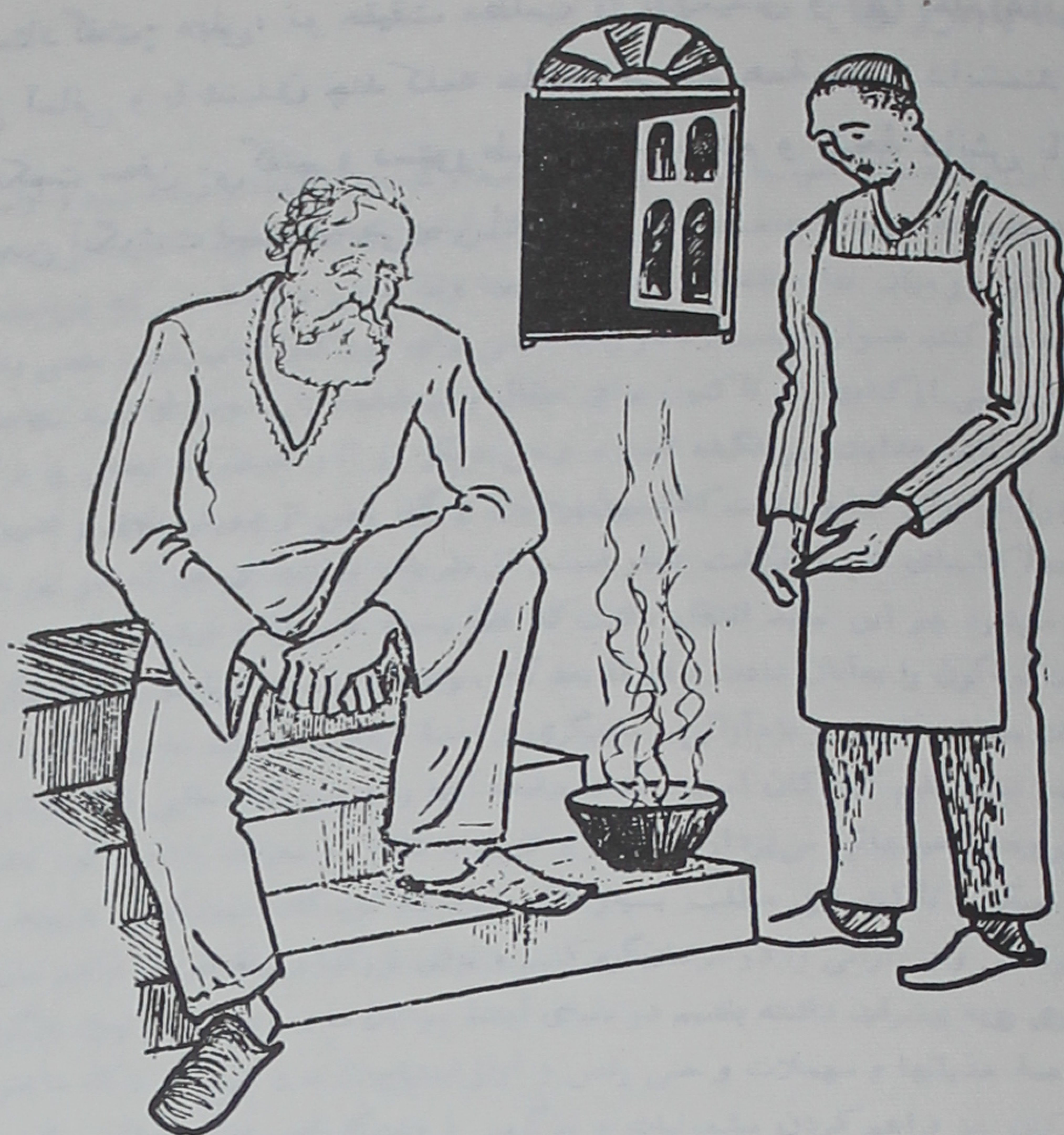
اتفاقاً یک آشپز بی‌سواد و ساده دل در میان شنوندگان حاضر بود که در خانهٔ دانشمند طباخی می کرد. طباخ عامی وقتی این حرفها را شنید باخود گفت: «از قراری که استاد می‌گوید همه چیز باهم مساوی است و وزن و اندازهٔ هر چیزی باید یکسان باشد» و چون آن روزگفته بودند آبگوشت زیره بپزد برای اینکه مطابق دستور حکمت رفتار کرده باشد از آنچه در پختن آبگوشت لازم بود ازگوشت و نخود و زیره و نمک و پیاز و آب و ادویه همه را به یک وزن مساوی در دیک ریخت و چون پخته شد در ظرفی ریخت و پیش استاد برد.

استاد گفت: «این چیست که پخته‌ای؟»

طباخ گفت: «این آبگوشت زیره است!»

استاد گفت: «آخر این چه آبگوشتی است که آبش تمام شده،گوشتش خشک شده، ازشوری چون خاك شوره‌زار و از تیزی و تندی پیاز و زیره و ادویهٔ بدبو و بدمزه و دل‌آزار است، مگر اندازهٔ هر چیزی را فراموش کرده‌ای؟»

طباخ گفت: «نه، فراموش نکرده‌ام، من همیشه آب را سه برابرگوشت، و نمک و ادویه و پیاز را خیلی کم می‌ریختم ولی امروز مطابق دستور حکیمانهٔ شما خواستم حکمت و عدالت را به کار برده باشم و همه را به یک اندازه ریختم.»



استاد گفت: «ای آدم نادان، من کی گفتم همه را به یک اندازهٔ مساوی بریز!»

طباخ گفت: «شما در سخنرانی امروز گفتید که وزن و ارزش هر چیزی به‌جای خودش با چیزهای دیگر مساوی است و در همهٔ کارها عدالت و مساوات را باید رعایت کرد، من هم همین کار را کردم!»

استاد گفت: «بله، من این را گفتم «هرچیزی به جای خودش» اما نگفتم همهٔ چیزها در همه‌جا باید مساوی باشد. مقصود من این بود که مثلا برای پختن یک خوراک آبگوشت ارزش یک کاسه آب با ارزش دو مثقال نمک مساوی است و اگر هر چیزی به یک اندازهٔ معلوم در جای خودش به‌کار برده شود عدالت و مساوات برقرار می‌شود.»

طباخ گفت: «آری، من این را نفهمیدم، من چند کلمهٔ «عدالت» و «مساوات» را شنیدم و شنیدم که گفتید ارزش همه چیز مساوی است.»

استاد گفت: «بلی، تو حقیقت مطلب را نفهمیدی و اگر تمام علمها و هنرها به همین آسانی و با شنیدن چند کلمه حاصل می‌شد همهٔ مردم دانشمند بودند. اما من از حکمت سخن می‌گفتم و دستور طباخی نمی‌دادم و نتیجهٔ دانش ناتمام و علم ناقص همین آبگوشت است که می‌بینی!»

وچند کلمه با بزرگها:

در پایان جلد اول «قصه‌های خوب» که شامل ۲۵ قصهٔ برگزیده از کلیله و دمنه بود و اولین بار در اسفندماه ۱۳۳۶ چاپ شد در باب هدف و روشی که در تهیهٔ این کتابها ملحوظ است سخنی چند با اولیاء اطفال و مربیان آنها در میان نهاده شد که تکرارش نابجا وتذکارش برای کسانی که پیرامون کتابهای کودکان اندیشه می کنند همواره بجاست. - در زبان فارسی برای کودکان کتاب خوب بمعنی واقعی کلمه بسیار نادر است؛ قسمتی از کتابها که تاکنون برای اطفال چاپ شده و در تدوین آن قصد تجارت بر همهٔ مقاصد می‌چربیده و پای هدایت می‌لنگیده است، برخی دیگر از آثار هست که منتش را بر کودکان گذاشته‌اند اما در واقع برای اقناع رغبت کلکسیون‌پردازی بزرگها بیش از پرورش ذوق و اندیشهٔ بچه‌ها مناسب است وعدهٔ کتابهای خوب انگشت شمار است. از نشریات روزنامه‌ای هم که در این ایام برای کودکان چاپ می‌شود جز این نباید انتظار داشت که فقط وسیلهٔ تحریک و ترغیب باشد و خواندن و تماشای مطبوعات‌گوناگون را به‌آنان عادت دهد تا بعد آثار سودمندی بدست آورند و بخوانند وگرنه قسمت مهمی از مندرجات مجلات که بزور بزم‌آرائی و بازیگری و وعدهٔ قرعه بکودکان تحمیل میشود تباه‌کنندهٔ ذوق وگمراه‌کنندهٔ عقل سلیم کودکان است، صدها صفحهٔ آنها را ورق بزنید مطلبی مفید بچشم نمیخورد و بیشتر بتلقین آرزوها و هوسهائی می‌پردازند که سر وکاری با دانش و معرفت ندارد وکودکان را بهیچ فضیلتی رهبری نمیکند. تأکید این مطلب بسیار لازم است که کودکان عروسک و بازیچه نیستند تا پیوسته شوق هنرنمائی و بزم‌آرائی را در سرشان‌گرم کنیم و برای بزرگها وسیلهٔ تفریح فراهم سازیم، و اگر ما هم باید کشوری روبه پیشرفت داشته باشیم در دنیای آیندهٔ جوانان ما و مردم ما هم چون دیگران بعلم و صنعت پیش از همهٔ هذیانها و مهملات و حتی رقص و آواز احتیاج‌دارند و دریغ است که ساختن کتاب و مجله برای‌کودکان جز فراهم کردن مشغولیات و سرگرمی و وقت‌گذرانی هدفی نداشته باشد بخصوص چه خوب بود اگر آنانکه دست بترجمهٔ آثار خارجی می‌برند جستجو میکردند و بیشتر آثاری به‌ارمغان می‌آوردند که سرچشمهٔ دانش و بینشی درخور دنیای فردا باشد یا دست‌کم از این معنی بیگانه نباشد. زیرا اگر در آثار علمی و فنی حتی در قلمرو خواندنیهای کودکان نیز بدیگران نیازمند هستیم در زمینه افسانه و داستان بدریوزه از دیگران احتیاج نداریم وکتب قدیم خودمان که سرچشمهٔ معارف دیگران است از اینگونه خواندنیها و از بهترین آنها لبریز است. نمونهٔ آنهم همین دوکتاب قصه‌های خوب است که قرن‌ها است در دست ماست و بزعم نگارنده از اکثر افسانه‌هایی که تاکنون از زبانهای دیگر ترجمه شده خوبتر است و نظایر آن در آثارگذشتگان ما بیش از آنست که سالها بنویسند و صدها کتاب فراهم کنند و بپایان برسد. -کتاب حاضر نیز شامل ۲۱ قصه است که همهٔ آنها از یک کتاب - **مرزبان‌نامه** - برگزیده شده. مرزبان‌نامه نیز مانند کلیله و دمنه شامل قریب هفتاد حکایت دراز وکوتاه اصلی و فرعی است که اغلب برای کودکان مناسب نبوده است؛ بعضی از آنهاگیرا و جالب نمیشود مگر اینکه از بیخ و بن چیزی جز آنچه هست ساخته شود و محتوی بعضی دیگرگرچه‌گیرا بنظر آید از بیفایده هم بدتر است زیرا مضامینی در بر دارد که جز بدآموزی حاصلی ندارد - مانند بسیاری از مطالبی که در مجلات کودکانهٔ امروز نیز ترجمه میکنند - و منظور ما فقط‌گردآوری قصه‌های «خوب» است. قصه‌های خوب برای کودکان قصه‌هائی است که اگر هم چون آثار درسی به‌دانشی و فنی راهنما نیست دست‌کم مطالب و نتایجی کارآمد بخواننده تلقین کند وازمزخرفات جادو و طلسم و دیو و پری که ذوق و اندیشه را به‌بیراهه می‌برد و ازعشقها

و نیرنگهای ننگین و افکار مسموم پاك باشد. البته انشاء فارسی سالم و شیوهٔ بیان شیوا و جاذب از شرایط نوشتهٔ خوب است اما تنها زیبایی و شیوائی برای خوب بودن کافی نیست. نگارندهٔ این کتاب در کار نویسندگی و داستان‌پردازی هنرآموز است نه استاد، اما چون یک مربی دلسوز که فرزند خود را می‌پرورد در انتخاب این قصه‌ها و پرداخت آنها برای پاك بودن از بسیاری عیبها و برای طرح افکار آموزنده و زاینده اهتمام بلیغ بکار برده است. شاید همین قصه‌ها را نویسنده‌ای چیره دست و ورزیده بتواند زیباتر و شیواتر بنویسد اما از این کوشش غفلت نشده است تا حاصل کار چنان باشد که از کتاب مرزبان‌نامه حکایاتی خوبتر از اینها برای کودکان نتوان برگزید، در این کتاب هیچ چیز غیر معقولی وجود ندارد جز اینکه در برخی از افسانه‌ها از زبان حیوانات سخن رفته است و خود کودك میداند که این دست‌آویزگفتگو است وگرنه همه مفاهیم مربوط به‌آدمهاست و مربوط به‌زندگی است، زندگی با رنگها و نیرنگهایش و با واقعیات و آرمانهایش، و اگر جز این بود قصه‌های خوب نبود. خوانندگان میدانند که قصه‌های کتاب حاضر درست بهمان ترکیبی نیست که در مرزبان نامه وجود دارد و علاوه بر اینکه عبارات آن آسان‌تر شده در شاخ و برگ داستانها نیز دگرگونیهائی راه داده شده است تا بر جلوهٔ کودکانهٔ آنها یا تأثیر مقصود آن کمکی شده باشد چه مرزبان نامه را برای کودکان ننوشته‌اند و بیش از ترجمهٔ کتابی از زبانی بزبان دیگر محتاج تصرف است تا بتوان داستانها را بکودکان بازگفت... در اینجا حکایتی از اصل مرزبان نامه نقل می‌شود تا برای آنانکه این توضیح را بر سبیل اتفاق می‌خوانند و بمقایسهٔ شیوهٔ کار در پرداختن این قصه‌ها علاقه دارند و متن مرزبان‌نامه را نیز احتمالا در دسترس ندارند سهولتی فراهم شده باشد. قصه‌ای که از صفحهٔ ۳۲ تا ۳۸ کتاب حاضر با عنوان «ماهیخوار توبه کار» خوانده می‌شود قصه‌ایست که در صفحهٔ ۲۶۹ تا ۲۷۱ مرزبان نامه نسخهٔ چاپ معتبر ۱۳۱۰ تهران دیده میشود و بدینگونه است آن حکایت:

داستان ماهی و ماهیخوار،

ایراگفت که مرغکی بود از مرغان ماهی‌خوار سال‌خورده و علو سن یافته و قوت حرکت و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته یکروز مگر غذا نیافته بود ازگرسنگی بی‌طاقت شد هیچ چاره ندانست جز آنکه بکناره‌جویبار رفت و آنجا مترصد واردات رزق بنشست تا خود ازکدام جهت صیدی ازسوانح غیب در دام مراد خود اندازد ناگاه ماهیئی برو بگذشت او را نژند و دردمند یافت توقفی نمود و تلطفی در پرسش و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی‌خوار گفت «ومن نعمره ننکسه فی‌الخلق» هرکرا روزگار زیر پای حوادث بمالد و شکوفهٔ شاخ شرخ شباب او را از انقلاب خریف عمر بپژمراند پیری و سالخوردگی و وهن اعضاء و ضعف قوای بشری بر بشرهٔ او این آثار نماید و ناچار ارکان بنیت تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی تغیر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند متعاقب می‌آید اساس

حواس را پست گرداند چنانک آن زنده دل گفت:

در پشت من از زمانه تو می‌آید وز من همه کار نانکو می‌آید
جان‌عزم رحیل کرد گفتم که‌مرو گفتا چکنم خانه فرو می‌آید

و بدانک چون سفینهٔ عمر بساحل رسید و آفتاب امل بر سر دیوار فنا رفت مرد را جز تبتل و طاعت و توبه و انابت قبول متاب و بازگشت بحسن مآب هیچ روی نیست و جز غسلی از جنابت جهولی و ظلومی بر آوردن و روی سیاه کردهٔ عصیان را بآب اعتذار و استغفار که از نایژهٔ حدقه گشاید فروشستن چارهٔ نه.

و ما اقبح التفریط فی زمن الصبی فکیف به‌والشیب فی‌الرأس شامل

مقصود از این تقریر آنک امروز مرکب هوای من دندان نیاز بیفکند و شاهین شوکت را شهپر آرزوها فرو ریخت وقت آن درگذشت که مرا همت بر حطام دنیا مقصور بودی و بیشتر از ایام عمر در جمع و تحصیل آن صرف رفتی.

کو دل که از او طرب‌پرستی خیزد بر صید مراد چیره دستی خیزد
در ساغر عمر کار با جرعه فتاد پیداست‌کزین جرعه‌چه‌مستی خیزد

هنگام آنست که بعذر تقاعدهای گذشته قیام نمایم امروز بنیت و اندیشهٔ آن آمده‌ام تا از ماهیان این نواحی که هر وقت از اولاد و اتراب ایشان از قصد من شبیخونها رفتست و بار مظالم و مغارم ایشان برگردن من مانده استحلالی کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان بدرجهٔ مثوبت عفو در رسند و هم ذمت من از قید مآثم آزادگردد و اومید سبکباری و رستگاری بوفا رسد، ماهی چون این فصل بشنید یکباره طبیعتش بستهٔ دام خدیعت اوگشت گفت اکنون مرا چه‌میفرمائی گفت این فصل که از من شنیدی بماهیان رسان و این سعی دریغ مدار تا اگر باجابت پیوندد ایشان از اندیشهٔ ترکتاز تعرضات من ایمن در مساکن خود بنشینند و ترا نیز فایدهٔ امن و سکون از فتور و فتون روزگار درضمن آن حاصل آید «وان لیس للانسان الاماسعی» ماهی گفت دست امانت به‌من ده و سوگند یاد کن که بدین جدیث وفا نمائی تا اطمینان ایمان من در صدق این قول بیفزاید و اعتماد را شاید لکن پیش از

سوگند مصافحهٔ من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و زنخدان من بدان استوار ببند تا فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیک رفت تا آن عمل تمام کند ماهی‌خوار سر فرود آورد و او را از میان آب برکشید و فرو خورد.

این بود نمونهٔ یکی از قصه‌ها در اصل مرزبان‌نامه و بهمین قیاس میزان تفاوت قصه‌های دیگر کتاب حاضر نیز با مأخذ آن روشن است.- برخی ایراد میکنند که هرگاه یک داستان تا چند برابر بزرگ میشود چرا باید آنرا به‌مرزبان‌نامه نسبت داد؟ و منظور نگارنده یکی شناساندن امهات کتب ادبی فارسی بکودکان است تا نام آن مرکوز ذهنشان باشد و بدانند در روزگارانی که هیچیک از کشورهای پیش افتاده و نام‌آور امروز نشانی از بزرگی و بزرگواری نداشته‌اند پدران ما اینگونه کتابها را مینوشتند و میخواندند که هر یکی سرچشمهٔ حکمتها و فضائلی است که قرنها دانشمندان عالم از آن حکمت و تجربه آموخته‌اند و با توجه باین نکته در برابر جلوهٔ امروز دیگران بمنزلت عظیم کشور و ملت خود در بنیان‌گذاری فرهنگ جهان واقف باشند و دیگر اینکه رعایت امانت در بهره‌برداری از آثار دیگران و افکار متقدمان در هر شریعتی و قانونی واجب است وگرنه از حکایات مندرج درکتب مختلف تألیفی ساختن و تصنیف نامیدن و بگزاف بر خود بالیدن و نام آفرینندگان معانی و افکار را پوشیده داشتن کاری آسانتر با جلوه‌ای نمایانتر است، مؤاخذ و معاقبی هم نیست، چنانکه هستند و می کنند. ترجمه‌هائی که قبا و ردای خلق و ابداع بخود می‌پوشد کم نیست و آثاری که بنام ترجمه ببرخی مشاهیر خارجی نسبت داده میشود و در واقع چنین نیست نیز هست و هست که داستانها و افسانه‌های قرون و اعصار و بلاد وامصار را از زبان و قلم زید وعمرو و بکر و خالد ازدورونزدیک دریافت میکنند و یکبار هم نام آنها را در جرائدی که عمرشان یکروز است یا در امواج هوا پخش می کنند اما بعد که حاصل آن همکاری را کتاب می‌سازند و درگنجینهٔ ابدیت به‌یادگار می‌سپارند دیگر نامی از زید وعمرو و بکر و خالد نمی‌برند و ازیاد خیرکسان نیز درمیگذرند و بنام خود سند مالکیت تنظیم می کنند و حق چاپ و افتخارش را نیز برای خود محفوظ می‌سازند چنانکه‌گویی خود آنها را خلق کرده‌اند. ناقدان و سخن‌سنجان مطبوعات نیز ایرادی ندارند. اما این برای کودکان درس درستکاری و امانت نمی‌تواند بود و بنای کار قصه‌های خوب بر آنست که مأخذ هر داستان یا مجموعهٔ آنرا بدرستی بشناساند تا هم اصل کار و هم کاری که برروی آن انجام یافته است از هم باز شناخته شود.- دربارهٔ چاپ کتاب هم جای ایراد نکته‌ای هست، کتاب کودکان باید بهتر و زیباتر از این چاپ شود اما همهٔ مقدورات و بسیاری از پیشامدهای کار را هرکسی نمیتواند باختیار تعیین کند و تجهیز وسایل بی‌نقص‌تر نیز مانند ترویج ومعرفی لایق کتابها مستلزم برخی عناوین و وابستگی‌ها و مواهب است و نگارنده در وضعی قرار دارد که باید از نفس انتشار این کتابها باندازهٔ یک کار کامل و بی‌نقص خرسند باشد چه هرگاه تشخیص مطبوعاتی آقای عبدالرحیم جعفری صاحب سازمان چاپ وانتشارات امیرکبیر-این کتاب فروش کارآشنا ودریا دل- نبود شاید هنوز حتی جلد نخستین قصه‌های خوب به‌این صورت نیز چاپ نشده بود و با توجه بهمهٔ این نکات بود که در پایان جلد اول از خوانندگان فهیم درخواست شد بشرط خوب شمردن کتاب آنرا بدیگران بشناسانند وچنین نیز بود. نامه‌های بسیاری هم رسیده است که نگارنده را بادامهٔ این کوشش ترغیب نموده‌اند اما بحثی و انتقادی را شامل نیست. البته جای شکر است که مردم قدر هر چیزی را بجای خود میشناسند. تصور نگارنده نیز از آغاز آن بود که اصل کار کاری حقیر نیست و راهی که در میان کتب ایرانی اصیل برای کودکان

گشوده شده راهی بسرفرازی است و هرگاه نگارنده در پرداختن این نوشته‌ها چنانکه باید و شاید موفق نشده باشد باری آرزوی این توفیق را داشته است و از حاصل موجود آن نیز ناخرسند نیست اما آنچه می‌تواند به نویسنده مدد کند سنجش و انتقاد است که «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد» و جای خوشوقتی است که چندین کس از اهل فضل نیز در این خصوص عنایتی در خور ابراز داشتند و از جمله دانشمندان گرامی «جلال آل احمد» و «محمد جعفر محجوب» و «لیلی آهی - ایمن» انتقاداتی را یادآور شدند که در کار تهذیب و اصلاح این کتاب‌ها قیمتی و کارآمد بود - بخصوص یادداشتهای آقای آل احمد حاوی افاضات بسیار ارجمند بود - و زبان قلم نگارنده از سپاس آن عاجز است، و چون بیشتر ایرادها مربوط به کتاب اول قصه‌هاست در چاپ جدید همان کتاب از آن یاد شده است. بهر حال در پایان این مقال باز هم از اهل فن، از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال که در کار تربیت و تعلیم نوباوگان صاحبنظرند انتظار دارد هرگاه این کتاب را پس از مطالعه بنسبت و قیاس سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات دیگر، هرچه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظهٔ کتاب بنکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری و اصلاح آنرا لازم یا مفید تشخیص دادند برای اینکه خدمتی بفرزندان خود انجام داده باشند عنایت فرمایند و نظریات انتقادی و راهنماییهای خود را کتباً بوسیلهٔ مؤسسه ناشر یا بنشانی «تهران-صندوق پستی ۱۰۹۱» بنام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلدات بعدی از نظر صاحبنظران نیز بیشتر استفاضه شود، چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد سوم و چهارم و دیگر هم بترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از هر عیب و ضعفی که اهل فن نیکتر میشناسند برکنار باشد و اسمی با مسمی یعنی خوب باشد و حصول این نتیجه بی‌شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانیکه در کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل دارند نیز محتاج هست.

اول آذر ۱۳۳۸ - مهدی آذریزدی

آثار چاپ شدهٔ آذر یزدی

* خودآموز مقدماتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، ۱۳۳۳
* **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب.** ۷ جلد چاپ امیر کبیر (مشترك در اخذ جایزهٔ سلطنتی، نوروز ۱۳۴۷)

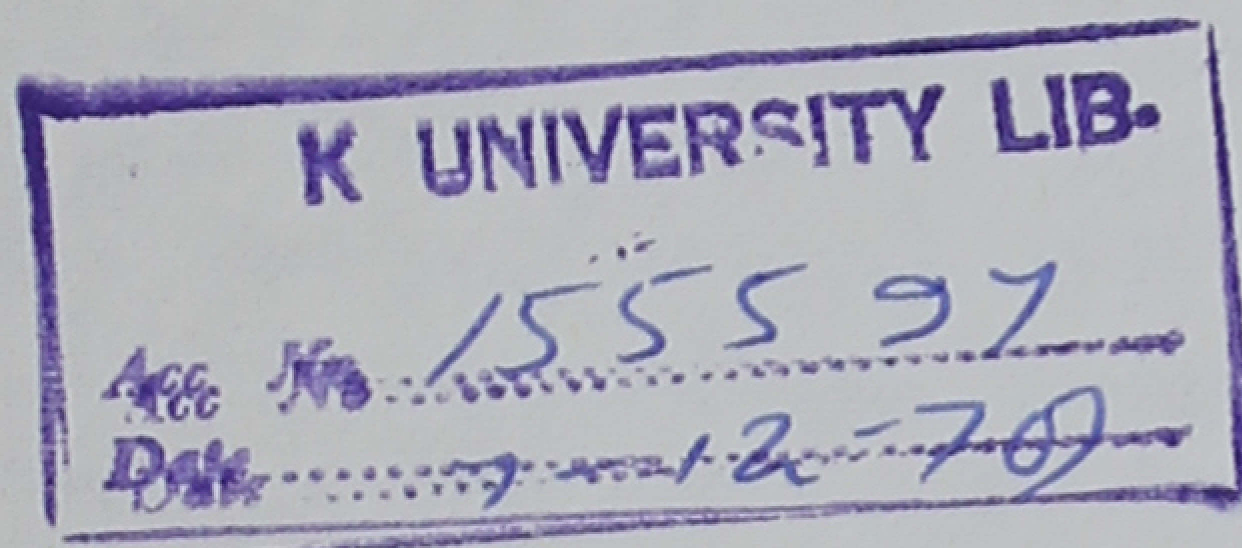
جلد اول: قصه های کلیله و دمنه، ۱۳۳۶) جلد دوم: قصه های مرزبان‌نامه، ۱۳۳۸) جلد سوم: قصه های سندبادنامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱، برندهٔ جایزهٔ ادبی یونسکو) جلد چهارم: قصه های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳، کتاب برگزیدهٔ سال بانتخاب شورای کتاب کودك) جلد پنجم: قصه های قرآن، ۱۳۴۵، کتاب برگزیدهٔ سال بانتخاب شورای کتاب کودك) جلد ششم: قصه های شیخ عطار، ۱۳۴۷) جلد هفتم: قصه های گلستان و ملستان، ۱۳۵۲).

* **قصه‌های تازه از کتابهای کهن:** ۱۰ دفتر، چاپ اشرفی: (برندهٔ جایزهٔ سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینهٔ ادبیات کودکان و نوجوانان: نوروز ۱۳۴۷)

دفتر اول: خیر و شر، ۱۳۴۴) دفتر دوم: حق و ناحق، ۱۳۴۵) دفتر سوم: ده حکایت، ۱۳۴۵) دفتر چهارم: بچه آدم، ۱۳۴۵، کتاب برگزیدهٔ سال بانتخاب شورای کتاب کودك) دفتر پنجم: پنج افسانه، ۱۳۴۵) دفتر ششم: مرد و نامرد، ۱۳۴۶) دفتر هفتم: قصه ها و مثل ها، ۱۳۴۶) دفتر هشتم: هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذر یزدی نوشتهٔ خودش، ۱۳۵۰) دفتر نهم: بافندهٔ داننده: ۱۳۵۱) دفتر دهم: اصل موضوع و ۱۴ حکایت دیگر، ۱۳۵۱).

* **گربهٔ ناقلا**، ترجمه، ۱۳۴۲ چاپ دوم اشرفی ۱۳۵۱
* **شعر قند و عسل** یا حکایت پشه و زنبور عسل وگاو، ۱۳۴۵
* **مثنوی بچهٔ خوب** در شش فصل و ۱۱ حکایت: چاپ اشرفی بمناسبت روز جهانی کتاب کودك در سال جهانی کتاب، ۱۴ فروردین ۱۳۵۱

نشانی پستی آذر یزدی: [صندوق پستی ۱۰۹۱ - تهران]



کتابهای منتشر شده از مجموعهٔ

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برندهٔ جایزهٔ سلطنتی بهترین کتاب سال درزمینهٔ ادبیات کودکان و نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلیله ودمنه

دارای ۲۴ قصهٔ برگزیده از کلیله و دمنه و انوار سهیلی در۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصهٔ برگزیده ونوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه وقابوسنامه

دارای ۱۱ قصهٔ برگزیده ازسندبادنامه و۱۵ قصه‌ازقابوسنامه در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویرنقاشی از حسن شریفی
(برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصهٔ برگزیده ونوساخته ازمثنوی مولوی در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویرنقاشی از مرتضی ممیز
(کتاب برگزیدهٔ سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای۱۸ قصهٔ برگزیده ونوساخته ازقصه‌های قرآنی در ۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی ازآثار مرتضی ممیز
(نیزکتاب برگزیدهٔ سال به‌انتخاب شورای‌کتاب‌کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویرنقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملستان

دارای ۱۵ قصهٔ برگزیده ازگلستان سعدی و آثاری که‌با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثارعلی‌اکبر صادقی



موسسهٔ انتشارات امیرکبیر